C.

MS BW
IVANOW
0069

001608112

69

Kulliyyāt-i-Bāqir

(poetry).

89

نظم و نثر جملہ
تصانیف نادر نجم

Lucknow,
17.XI.26
W.I.

آسانتر است پیش من از صحبت ریا — با بوده ... سیمرغ دنبه

در روزگار جنس وفا و نشان مجو — مسطر صفت ز دست مکن است ترها

پرکار سان بخلق سر کجروی مدار — در طبع همچو مار و چو طاوس در لقا

تهذیب خلق زینت عاقل بود مباش — از صحبت موافق خلاف باوفا

سرمایه سعادت حاصل توان نمود — از گوشه قناعت و ویرانه گنج از زوا

یار رزین چنین کرت نبود هیچ چاره نیست — زین کیمیا بساز مس خویش را طلا

از فقر کیمیایی بهتر جو نیست بان — آور برون ز کوره زر خویش با صفا

در کوره ریاضت بگداز نفس خویش — با اصل و با بقا جو طلسم است و کیمیا

مشهود دیده جز بهوات انکه جسم و تن

طفلی تو و سپهر جو نابالغ روز و شب — از زرد و سرخ شام و شفق میخوری دغا

خونابه جگر خوری و مغز دل ز خوی — در سفره سپهر ازین نیست به ابا

خورسند چه فرض خود — آزاده را نشست چه مسند چه بوریا

بر به زیاد یکجا — امروز روی دست و فردا بزیر پا

جون جنس بوی موجز و جنس کل بدست باد — مندار خویش را بعبث در شط عنا

برساحران آز و امل کے قوی شوی — در چنگ آز و حرص گرفتار و مبتلا

اخر نه اش حرص و شهوت و نفس تو لو سفت — الا بمن موسی صدق و عصای لا

زالیست سر سفید سپه دل جهان گزت — کاهی بحبس آزی و که در چه عنا

هر کس که شد فریفته رنگ و بوی او — فرزند خویش را نکند شوی و مبتلا

گر گبر نیستی سوی ما در میاز دست — انداخت همچو پیرنش اندر چه بلا

دختر نما در سفلی مبند دل — تا منتظم نکردی در سلک اشقیا

مهر پدر همی نبود در دلت چرا

جاکن چو آفتاب تو در صحبت صبح ... نیش نعش و دختر او جای جنبهاست

دو کفه ترازو این هر دو عالم است ... نامید نیست بود جاودان ترا

کر مرد همتی آماده کرده اند ... پیرو دگر ترا

خود را مکن به بند عناصر چهار منج ... ملکی

کر بنگری بدیده تحقیق و چشم دل ... بلبو تر و با منت

از دل بدل مراجب دو سد ... هستند همچو خادم و نفس تو پادشا

دو قوت بهیمی و شهوی ترا بتن ... دارا صفت ز غدر دو سر هنگ بیوفا

لیکن ز غدر هر دو نیفتی بحال تن ... با بهره از نمای و لیکن نظر نما

چون موی وصل دان تن بی دانش و خرد ... تا همچو جم نیفتی از تخت کبریا

سپار خاتم خرد خود بدست دیو ... دست تو بر جبین نزد و خون دل غذا

دنیا مثابه رخسم است و تو بی چنین ... کر خضر همتی بده آینه ات صفا

آب حیات ز آینه دل توان چشید ... یقین کنند بنفس همه ز انو می ترا

هر چیز عقل در پس این آینه ترا ...

لیکن بسان طوطی خود را در این مسین
خود بین مباش تا که نیفتی ز مدعا

مهمان بستت ر[illegible] اندیش کمال و فضل
خوش باش اینکه باز فرستیش ناشتا

ه[illegible] کز است
از سطح خاک بنگر تا خط استوا

[illegible] کاینات
از آسمان بنظر کن تا سنگ آسیا

[illegible] سیه
چون ضرب پای مورچه بر صخره صما

[illegible] روشن خود پس
شب با بصر چه عنبر و روز چه تو تیا

غ ل ه

با غمت سینه بریان چکنم
چون نمک نیست بزخمان چکنم

از بهاران نکشاید دل من
تشنه وصلم نیسان چکنم

دل که شاد است بیابان چمن است
چون نباشد دل شادان چکنم

من که چون مرغ مجبس قفسم
دانه و آب فراوان چکنم

سینه لبریز غم و دل پر خون
لب خود پهنه خندان چکنم

با دل همچو شفق خون اندود
خنده سرد سحرسان چکنم

از بد و نیک که بینم ز فلک گریه و خنده چو طفلان چکنم

بود و نابود جهان چیز نهاد است زین دو بیکار [illegible] چکنم

از وجود و عدم باد همی دق و آ[illegible] حکنم

پدر چرخ هم از روز نخست دورم [illegible]

شب میلاد مرا مادر دهر صدما[illegible]

سر نوشتم ز قضا کاشته چند[illegible] بنده توان چکنم

همه نالیدم از گردش دوست شکوه از این کلهٔ آن چیم

چنگ عنقاست کلید نخ تم [illegible]ست در دست پران چکنم

شده سرچشمه امید دلم خشک چون چاه زنخدان چکنم

طل منکرد دایوان کبود در منکرد دکیهان چکنم

چون اثر در دل گردون نکند بی اثر اینهمه افغان چکنم

نالهٔ ام در دل سنگش بمثل هست چون باد بهلان چکنم

هر شب از خنجر هجر همچو شفق صفحهٔ چهره ز[illegible]فشان چکنم

ای دریغا نبود دانایی
در خور دیده گریان چکنم

چند دامن گوهر افشانم مرجان
قیمت مرجان ارزان چکنم

آملت آب [illegible] ل چه کشم
خاک در کاسه عثمان چکنم

شمس حه دیم
جرخ زاغر قه طوفان چکنم

[illegible] یم
شیشه ام خورده بسندان چکنم

هر جه آید [illegible]
سینه را خانه احزان چکنم

نکشاید چو زغم [illegible] رے
خویش را خویش زندان چکنم

همه دشوار جهان آسان است
کرنه زم بخود آسان چکنم

روزم ازدود جگر پوشیده است
همچو شب کسوت قطران چکنم

تیرگی چون نزود از روزم
جرم خورکوی گریبان چکنم

چون مرا بهره ز انجم نبود
سعد و نحس مه و کیوان چکنم

لقمه گر خورم از خوان سپهر
ریگم آید بن دندان چکنم

نیست یک لقمه که صد لقمه زهر
از پیش نیست درین خوان چکنم

میخورم خون دل و لخت جگر — به ازین نعمت الوان چکنم

بر سر سفره خود جرخ لئیم — بجنین دار[illegible]ان چکنم

تا دل و ران بودم ز اهل جهان — [illegible]طمع با[illegible]

دهر برگشته از ناکامی — [illegible]تنگ[illegible]

از جهان چون طلسم حسن وفا — [illegible]طلب[illegible]

هستم افتاده درین توده خاک — [illegible]بیابان چکنم

پیش این جوهریان یک بدست — ظرف و لعل بدخشان چکنم

جستن مهر ز ابنای جهان — همچو جو لانست نعمان چکنم

صحبت اهل جهان چون درد است — که دوایش نه و درمان چکنم

کس ندیدم که وصالش بود — سبب خواری و خذلان چکنم

نیست یک کس که بود صحبت او — باعث بسط دل و جان چکنم

از چنین قوم که افعی نفس اند — با یدم بود گریزان چکنم

بن غاری بکزینم چو زبیر — صدر ایوان طغانخان چکنم

تنگ چاهی که چو زیبق باشم
ساحت ملک سلیمان چکنم

شده از خاک بیابان سردم
بهمچو خ کرمی اخوان چکنم

عندلیبم و دی است
درچنین فصل گلستان چکنم

محمد مونکه خاص
غیر زانو و گریبان چکنم

دم
باز ناید بکفم آن چکنم

راه بس د
توشه نیست درابنان چکنم

نوبهارم بخزانی بگذشت
می مذانم برستان چکنم

با دو دیو سرو کارمرا
که کشندم سوی عصیان چکنم

شهوی و غضبی آن دو دد
که بنا شند بفرمان چکنم

درمیانشان خرد افتاده
سخت بیچاره و حیران چکنم

فی نعت النبی علیه السلام

ای جسم تو جان آفرینش
وی جان جهان آفرینش

هست آنکه نگشت خاک را هست
بنام و نشان آفرینش

نعت تو چو ذات تو مبرا است — از شرح و بیان آفرینش

والا است مکان قدر و جاهت — از وهم و گمان آفرینش

بگذشت ز آسمان رفعت — از ف[illegible] آفرینش

در وصف مراتب جلالت — کنکس[illegible] تن

تا نطق تو گشت وحی پرداز — مهر[illegible]

تا کوهر ذات تو عیان گشت — [illegible]کان آفرینش

پیوسته ز نور تست روشن — اطراف مکان آفرینش

در پیش ضمیر غیب دانت — پیداست نهان آفرینش

جز مدح تو هر سخن که باشد — باشد هذیان آفرینش

بهر تو بیافرید ایزد — این جمله جهان آفرینش

آنکس که ز پیرویت سر تافت — باشد ز زیان آفرینش

هر کس که بزیر سایه تست — ای فیض رسان آفرینش

ایمن بود از حمایت تو — از هون و هوان آفرینش

در پنجه اقتدار تو داد — خلاق غنان آفرینش

جون منطـ — ای تاج سران آفرینش

سپهر اعظم — بسته است میان آفرینش

ترزدان — گردیده ضمان آفرینش

در — هر جمل گران آفرینش

هنگ — شخصه است جهان آفرینش

در جنب شجـ — ای نخل جنان آفرینش

در پیش بهار باغ خلقت — برگ از خزان آفرینش

فرهس بود بخشم رضوان — زافسوی گران آفرینش

از بهدل توشت جای تنه — کم شد حدثان آفرینش

تا حفظ تو شحنه جهان گشت — سُست است توان آفرینش

با قوت زور بازوی تو — ای روح وروان آفرینش

از جمع پیمران مرسل — ایزد زمان آفرینش

بگزید ترا بخاتمیت

مثل تو نیافرید ایزد — در کون و مکان آفرینش

امید شفاعت تو دارند — ینکان و بدان آفرینش

با قدر تو کی رسد کسی هی — ندیشه آفرینش

نعتی بسزای او نیابد — از دست زبان آفرینش

قطعه

ای شکافنده رمز اعلام — کرم واقف اسرار

ذات تو مهر فضل را منزل — در میان بروج جهار

چون قمر نور تو بود تابان — بر سپهر ولایت از اقمار

تویی اندر جهان علم و عمل — مصطفی فضل و مرتضی کردار

من سمیّ توام بحمد الله — گرچه از سیج کمترم صد بار

بهر تعظیم نام نامی تو — بر مورا بخشین کنم تکرار

ای محاسب حروف اسمش را — تو بترتیب خشیج انگار

نام او حرف اول بادیست — که روا از ابد دست ستظهار

باداو حرف اول نار یست — که جهان زاهست مطلع انوار

آب او حرف ثانی آمد است — که بود ابروی لیل و نهار

خاک او حرف ثالث آمد خاکی — کز دقایش زمین گرفته قرار

باز اگر ضرب این بحرف نخست — بهر اظهار میکنم تکرار

بعد چون فصول سال اشمار

تا نیش آنکه [illegible] — لیک اعداد را بدو ست مدار

این دو حرف انکهی که جمع شود — بموالید میکند اشعار

حذر ثالث عقول را عدد است — فهم کن واقف گر از اسرار

باز ار ضرب این بحرف نخست — حرف رابع نمایدت دیدار

قسم دیگر اگر حساب کنی — بر تو آسان نمایم این دشوار

عدد حرف ثانی و اول — هر یکی را دو صفر پیش گذار

تا ترا حرف ثالث و رابع — آید از بحر فکر سوی کنار

هم بعنوان تتمیم گویم — بتوای از علوم برخوردار

مشرق و مغرب از شه ما بخشم غره و سلخ راز به بر

تا که مقصود چهره بنماید چون خور به بر

باز دریاب این معما را کز ای استحضار

شده خاک درش خلایق دهر از زه ب مار و کبار

ای مه دین و آفتاب ملل دی

نظر لطف بر یکی از بن جم نمود دیدار

دارم امید از عقیده خود که شفیعم شوی بروز شمار

ایضاً له

ای عتابی چو نسیم از گذری سوی فرا بعد آسایش با سفر و محنت راه

از من سوخته جان عرض نیازی بسان بر قبله نجم سیوم آصف جاه

بکش آهی و ز احوال دل بنده بکو کای جهان از سبب عشرت و شادی ورفاه

هیچ دانی که ز دست غم هجران با قه در زمین سیه همنشده زرد چو کاه

هست از دوری وصل تو چو ماهی بر خاک هست مشتاق حریم تو چو باران وکیاه

دور از خاکدرت ای مه جهان خاکدرت
خود چه گویم که چه سانست ز را حال تباه

ای دریغا که ز اسب [illegible] انی و نشاط
دارد از دور فلک عمر جوان بخت سیاه

باشد او [illegible] دم ناوجه [illegible] ز دربان
همچو اوصاف سخا و کرمت در افواه

تو ز ابل چو نهند [illegible] ستره ز بحر
بر زمین سیر افتاده تر از پژن و چاه

[illegible] خویش
کرده چون مردم چشمش همه در اشک شناه

شب و روزش نبود غیر [illegible] مرا
همچو ارباب هوس در طلب حشمت و جاه

گرچه دور است ز طوف حرم وصل ولی
پادشاهیش سوی حضرت خود داده پناه

که بیک لطف برارد غم صد [illegible] ز دل
محنت دوری هجران بردارد ز نیم نگاه

نیست غیر از غم هجران تو ادرا [illegible]
نیست جز درد فراق تو ورا هیچ اگر راه

دارد امید که آن نیز شود دور ولی
تو بهند آیی نه انگه رسد او بفراه

یارب این حاجت او کن باجابت مقرون
تا شود دست غم از دامن جانش کوتاه

چون عتابی بسوی خاک درت می آمد
طبع سخن تیز بوی یکدو قدم شد همراه

شرح حالی ز زبان قلم آورد و ولی
رقمش کرد بخون ناب دل و داد آه

مصرع چند که از روی بداهت سر زد

هست بر حال تباه من دلخسته گواه

غزلیات

یافت دل در ره طلب لذت غم را
برنوشت هم مداد هر الم را

در زیر قدم بادیه پیمای محبت
کرکا

ای سیل بلا چند روی سوی دل ما
آسیمه ویران نکنی خانه غم را

آن سوخته جانم که یک آه جهانسوز
خون آتش نمرودکنم باغ ارم را

با قد زره کعبه وصلت نکشادیم
هر چند بره نامزه فرسود قدم را

ولله

در سینه هجوم داغ مارا
خوشتر ز بهار و باغ مارا

هرگز نرود جو مهرت از دل
سودا بے تو از دماغ مارا

با دوست بود مدام لبریز
از خون جگر ایاغ مارا

باشد ز خیال روی و زلفت
ارسنبل و گل فراغ مارا

9

مجنون تر است شهر زندان — بگذار بدشت و راغ مارا
در دست تحیرت وجوت هر شب — از داغ بود چراغ مارا
از کم شدگان وادی غم — با قر میکن سراغ مارا

ایضاً له

ریحچه نبل سرمه دانهای او — روزم چنین سیاه ز چشم سیاه اوست
هر جا بر نیست بسته ز پیچ و تاب او — هر جا دلیست خانه خراب کلاه اوست
هر که که ریزم اشک بیاد جمال او — نامم ز چشم خویش که ایهام گناه اوست
گر ره روی بکعبهٔ مقصود یابنه — هر وادی که خار ملامت گیاه اوست
هر کس بخویش ناظر و از خویش غافل است — گر در حرم بود حجرش سنگ راه اوست
بکشای چشم و دیده فرو بند از همه — زان بس چو بنگری همه جا جلوه گاه اوست
امروز نیز بکر شب افسون بود دگر — با قر کشیده آهی و تا تیر آه اوست

ولہ

زلفت که عالمی را در خون نشانده است — مارا بروز تیره بهین چون نشانده است

سرگشتگی چسان رود از فرق که قدر عشق
چون گوی کج مسند گردون نشانده است

اعجاز عشق اوست که مارا ز اشک و آه
لب خشک و کنار چو جیحون نشانده است

تا در دو حبت خانه گرفتست در دلم
امید حلقه به بیرون نشانده است

با قد زرد و خویش چه نالی که عشق حبت
چون تو سیم به پهلوی مجنون نشانده است

وله

پژمرده ام ز یاران مانند باغ مسجد
افسرده ام ز دوران همچون چراغ مسجد

از کفر و دین گذشتم مقصد تویی و مطلب
نبود سرم گذشتم بندد دماغ مسجد

هر جا که بوده باشم هر گه که با تو باشم
آسوده ام ز دیر و دارم فراغ مسجد

در حبت وجوی اویم در هر طرف که پویم
در سومنات رفتم بهر سراغ مسجد

باشد بکشم مردم تا قد صلاح و شیدت
همچون نماز دیرم همچون ایاغ مسجد

ایضاً له

یکچند عبث خروشش کردیم
آخر لب را خموشش کردیم

از زخم که زخم تو خوردیم
از زخم دگر روشش کردیم

تا خال و خط و رخ تو دیدیم — ترک دل و دین و هوش کردیم
پندی که بر سبر داد ناصح — سیماب صفت بگوش کردیم
در مغرب شرم فرو رفت — با دوست چو رو بروش کردیم
بر سر زدلت نشان ندیدیم — هر چند که جست و جوش کردیم

له ایضاً

بدل ز نار عشقت تا به بستم — گر کافر نباشم بت پرستم
بیاد چشم مست تا بمرگان — چو چشم خویشتن در خون نشستم
مشامم یافت بویی از خم عشق — ببود و شیشه را در هم شکستم
بدل خواهش وصل تو جا کرد — در هر آرزو بر خود ببستم
برو تا چند گویی ناصح پند — مرا بگذار با من هر چه هستم
بیاد آن گل رخسار با قد — بصحن گلشنم هر جا که هستم

ایضاً منه

زان لعل که آن تنگ تر از حلقه میم است — گر بوسه نگیرم روشش عشق قدیم است

هر صبح بخود پیچم چون موی ز آتش آن
زین رو که چرا بوی تو در دست نسیم است

هر کس که بپرسد زمن مست بگوئید
عمریست که بر گوشهٔ میخانه مقیم است

هر که که بروی صنمی چشم من افتد
دل در بر من چون در و دست یتیم است

منه

طفل نوآموز دل را درس عشق بر نگشت
تا ز زلفت دفتر نامو[illegible] او ابتر نگشت

گو بیا در بند زلف او طلسمی بسته نیست
هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

خون دل ریزم نهان از بیم طعن همچنان
در جگر آبم نماند و نوک مژگان تر نگشت

گر دل من سوخت از آهم مشو غافل ستون
آخر افسرده ام یکبار دیگر تر نگشت

ایضاً

با هیچکس ز زیر فلک نیست کینه ام
با نیک و بد چو آینه صاف است سینه ام

ای آنکه در شکست من افتاده بیا
تو سنگ خاره باش که من آبگینه ام

چندان گریستم که صدف سان شدم در آب
در دفتر زمانه که حشو است طرح آن

فردم ولیک تر دخرد با قرینه ام

چیزی بغیر درد و اطلسیت در دلم | بافته همین متاع بود در سفینه ام

ایضاً له

دل دران طره پرچ و شکن میفکنم | شورشی باز در اقلیم بدن میفکنم

ن دل له بمصر تن فروخت عزیز | میکنم خوار و دران چاه ذقن میفکنم

عندلیب قفس عشقم و هنگامه | آتش اندر دل مرغان چمن میفکنم

بس که آمیخته با کفر دلم در دم زنع | عطری از زلف تو در جیب کفن میفکنم

بافته از نظم نکهاش تو اینک دیگر | شورشی در صف ارباب سخن میفکنم

و له ایضاً

تا هار سری بگین ندارد | دل نا له آتشین ندارد

فریاد که زیر تیغ تیزت | لب قدرت آفرین ندارد

هر دل که ز درد عشق خالی است | مومیست که انگبین ندارد

در عهد غمت ندیدایام | یک ناصیه که چین ندارد

تا دور زیار گشت با قد | جز سوز دل حزین ندارد

ایضاً

از زلف تو چون نسیم برخاست — کاشن کاشن شمیم برخاست
در زلف تو هر دلی که بگشست — آشفته تر از نسیم برخاست
تا مهر رخ تو پر تو انداخت — معجز ز کف کلیم برخاست

ولہ

عشقم که بجز درد و غم یارم نداد — هجرم که بجز دیده خونبارم نداد
آن بلبل آشفته باواه و فغانم — کز باغ جهان جز گل رخسارم نداد
با منع در آیم چو صبا در همه گلشن — قفل در و دیوار ز دیوارم نداد
پروانه ام و شعله گل باغ و بهارم — صحن چمن و ساحت گلزارم نداد

منه ایضاً

در غمت خواهم بخون دیده گریان دامنی — کاشکی بودی چو دامان بیابان دامنی
سر بحر در باغ نگذارد کاب روی گل برد — میزند هر صبح بر شمع گلستان دامنی
از برای آبروی بوستان خود برد — هر بهار از گلشن روی تو رضوان دامنی

گر نظر افتد مرا بر گل رخسار تو
خار در چشم گل افشانم بفشان دامنی

تا خدا را صد خطر از اشک طوفان بود
گر زند بر چشم خود ریزم بعمان دامنی

در چنین فصلی که هر کس بر کند دامان ز گل
میکنم هر لحظه پر از سیل مژگان دامنی

در ریغا جان نگاهی باشد اگر بودی مرا
هر نفس در پات می افشاندم از جان دامنی

گر چو من عیسی نفس عشقش استیلیک از من عشق
میفروشد قیمت کاهی ز مرجان دامنی

شادم از نیکه غمش بدلم دارد ارتباط
هرگز نمیشود بدلم آشنا نشاط

خوش خاطری که از غم عشقش شود غمین
آسوده آن دلی که ز غم باید انبساط

گر خشک شد مرا مژه صد بحر خون هنوز
دارم ذخیره در جگر از روی احتیاط

هرگز مباد زخم مرا از تیغ تو جدا
زخم مراست یادم تیغ تو اختلاط

با هر که بیخبر بود از عشق همچو من
باقر مباد اینکه نشیند بیک بساط

قله ایضاً

چون چشم تو مست خواب گردد
معمورهٔ دل خراب گردد

یکجرعه نبوشی و رخ برافروزی — تا مرغ دلم کباب گردد

گر نیم شبم زدر درآیی — بام و درم آفتاب گردد

آب خضر از لب تو یابد — از عکس لبت شراب گردد

تا چند دلم به بستر هجر — همخوابه اضطراب گردد

با قطره ز غم تو جان برافشانم — میخواهد سیر ز شرم آب گردد

ایضاً له

بازم ز داغ سینه بگردون برآست — دامانم از شرشک بخیون برآست

هرگز دلی مسوز که آزردن دلی — درکیش اهل درد بصد خون برابر است

یکحرف از لبت ز برای فریب دل — با صد هزار چاره و افسون برابر است

ای صد دریغ و درد که پیش نگار ما — رخسار زرد و چهره گلگون برابر است

خواهد زمانه باش خزان خواه نوبهار — چون خار و گل بدیده مجنون برابر است

ولـه

نخل جانم ز غصه بار دراست — این نهالیست کز غمش ثمر است

گرچه کارنگ همه جهانست — لیک با من جهانش بیشرانست

بر سر هر مژه بجای سرشک — قطرهای زپاره جگرانست

روز و شب از فراق صحبت تو — دامنم از سرشک دیده ترانست

تا بکی با اثر بنالم زار — آه ازین ناله که بی اثرانست

رو متاب از من ای بت ستمگر — غم و شادیش جمله در گذرانست

وله ایضاً

تا در بران نگار صنوبر خرام ماست — بخت ارجمند و کردش دوران بکام ماست

امشب که دور باده بصحت بما رسید — ساقی فرشته و مه و خورشید جام ماست

یکشب رسیده ایم بامید وصالها — کین چرخ کینه ور زپی انتقام ماست

صیاد محتشیم که در بوستان دهر — هر طایر غمیست کز فتار دام ماست

با فقر اگرچه مفلس عشیم غم مخور — در ملک عشق خطبه بشاهی بنام ماست

ای پیش روی تو چون خجل آفتاب — از تابش جمال تو نیلوفر آفتاب

گر عکس ماه روی تو افتد بر آسمان
گردون ز فرط نور شود یکسر آفتاب

طالع شود چو مهر رخت از سمان حسن
ای کشته از فروغ رخت انور آفتاب

از خجلت فروغش شاید که بعد ازین
سر بر نیاورد ز افق دیگر آفتاب.

قلمه

در سنبل زلفت که بباغش نتوان یافت
کم کشته دل که سراغش نتوان یافت

پروانه آن شمع نهانم که بهر جا
نورش بتوان دید و چراغش نتوان یافت

با قر زلف عشق تو از بس جگرش سوخت
جز بوی جگر عطر دماغش نتوان یافت

ایضاً منه

از خمر عشقش مرا خونابه در جام است و بس
وز امید نوش لعلش زهر در کام است و بس

جز پیچش زلف او آرام کی یابد دلم
مرغ دل را اکلش عنبر همین دام است و بس

یکشب هجرم طلوع صبح وصلی در پی است
در دیار وصل او گویا همین شام است و بس

طالبان وصل را خار ملامت آرزوست
ورنه راه کعبه مقصود یک گام است و بس

عاشقان را جز غم عشقش نباشد مطلبی
بوالهوس را از محبت چشم بر کام است و بس

ولها ایضاً

هر که از پیش نظر آن رخ گلگون برود
از بن هر مژه ام سیل چو جیحون برود

لذت تلخی درد تو مرا در دل تنگ
آنچنان جای نکرده است که بیرون برود

جذبه عشق کشد موی کشان لیلی را
ورنه کی محمل او جانب مجنون برود

طعم شکر دهد و کیفیه ناب
بر زبان چون سخن آن لب میگون برود

شب هجر تو بس خون چکد از چشم ترش
تا قطره دل و دین تا مژه در خون برود

ایضاً منه

آن سرو قد کنار ز رفتار او چکد
شهد از تکلمش مگه گفت و گو چکد

از بس که دل ز عشقتو لبریز آرزوست
از دیده ام بجای سرشک آرزو چکد

چون لاله داغ دار شود کل ورق ورق
گر قطره ز شبنم اشکم برو چکد

در سینه بس که آتش غم مو بمو پر است
جای عرق ز پیکرم آتش فرو چکد

خوشتر ز شهد عافیت آید بکام دل
هر زهر حسرتی که مرا در گلو چکد

بزم وصلند و دل جرعه شراب نخورد
که صد پیاله می ناب اضطراب نخورد

شب فراق بسودای زلف مشکینت
کدام آه که صد حلقه پیچ و تاب نخورد

حرام باد بر و نشأه شراب وصال
دلی که از قدح هجر خون ناب نخورد

دم وصال تو هنگام دیدن و دست
چه غوطها که نگاهم در آفتاب نخورد

ز مزرع دل ما قسر نخواه تخم
که قطره ز سحاب امید آب نخورد

باز امشب لبم از غم سر افغان دارد
دست شوقم هوس چاک گریبان دارد

راه عشقت همه کس طی نتواند کردن
هر تنک حوصله کی طاقت هجران دارد

چشم خونبار من از هجر تو هر شب تا روز
جای خس نخت جگر بر سر مژگان دارد

از فراق رخ زیبای تو هر شب با قمر
گریه در چشم تر و اشک بامان دارد

ایضاً له

کسی که نام ترا بر سر زبان دارد
همیشه چاشنی قند در دهان دارد

دلی که در شکن زلف گلرخان آویخت
کجا هوای گل و میل گلستان دارد

ذکر ۲
لبت ۴

کست رشته آه و زبان فتاد ز کار | هنوز دست لبم دامن فغان دارد
بناله زانش دل عالمی توانم سوخت | ولیک صبر مرا دست بر دهان دارد

دمی نگشت بکامم جهان و حیرانم
چه کینه است که با با قر اسمان دارد

مارا ز باغ فیض تو یک خرمنیست است | هر چیز کان ز رحمت رسد بس غنیمت است
آن دولتم چو نیست که از خود شناسیم | خود را که از تو می شمرم بس غنیمت است
چون جمله را ز اخور طالع نصیب شد | غم را که داده اند بما بس غنیمت است
یکقطره از سحاب عنایت بمن ببار | کاندر جهان غلام سخن رس غنیمت است

وله ایضاً

ساقیا جامی بکام زهرناک ما بریز | جرعه از دردی درجان پاک ما بریز
زخم امل درد را مرهم نباشد سازگار | مشت الماسی بزخم چاک چاک ما بریز
با دل پرخون وداعت میکنم ای همنفس | کاه کاهی قطره اشکی بخاک ما بریز
با تو در صحن چمن گر سوی گلشن بنگریم | دامن خاکی بچشم گریه ناک ما بریز

غزله

مست آنچنان زعشق تو رفتم ز پا بخاک
کز تربتم بجای گیا بردمد تاک

اشکم زپاک کردن دامان تو ایستد
آب فرات و دجله نبندد زدست خاک

یکبار اگر سپهر بکردد بکام ما
گویی بطاق کهنه او میفتد تاک

ای آسمان مذر که جفایت زحد گذشت
خواهد کشید ناله ازجان دردناک

از دوستان چه بهره اگر محنت دشمنیست
ور دوست دوست باشد از دشمنان چه باک

ایضاً منه

سوی چمن خرام دبر یزآب روی گل
تا بعد ازین نکند کس بسوی گل

آن غنچه نیست کز حد روی چون مهت
گردیده است غصه گره در گلوی گل

یادی زداغ سینه من لاله میدهد
بویی زبوی یار من آید زبوی گل

ای باغبان دمی در چمن رسید
از اشک من لیب بده شستشوی گل

تا اگر رود بگلستان بغیر دوست
خارش بدیده کز نظر افتد بروی گل

که بدامان وصال تو رسد دست مراد
ای که از زر خدو رسیم برآراسته

پای تا سر همه آراسته القصه بداد من بیداد سراراسته

این چه جلوه است که در دیده بیدار نماید
خوشتر از همه رنگ برآراسته

ای هر خسته جهان از تو روشن بیند
ای آرای زسواد نظر آراسته

ایضاً

هر کس نظر آن رخ همچون سمنستش
کمیل دلش سوی گل و نسترنستش

مرغ دل ما کز چمن سینه پریده
غیر از شکن طرهٔ او کی وطنستش

هر کس که هوای چمن عشق ندارد
سوزنده تر از سعله نسیم چمنستش

ایضاً منه

ز خوناب جگر پر کن ایاغم
به پیش یار دروشن کن چراغم

دماغم نکهت گل ریزناید
بیفشان مشت خونی بر دماغم

اگر با او بیاغم در حجیمم
وگر با او بوم در عین باغم

ولها ایضاً

تا در غمت افتاد دل زار شکسته
هر سوی ز مژگان بودم خار شکسته

تعمیر دلم کن بنگاهی که ضرورست
جا کرده غمت در ته دیوار شکسته

قدری بنود در سر زلفت دل ما را
آری چه بود قیمت دینار شکسته

از آه دل سوخته ما بگذر باش
کین تیر رود راست بسوفار شکسته

درد اکه درین بسته متاع هنر و فضل
چیست جنس کسادیست بیازار شکسته

با قسر ز علاج دل خود دست نگهدار
پیوند نروید ز دلت این خار شکسته

تا دل خسته دران زلف پریشان افتاد
سر سودایی من از سر و سامان افتاد

ناخدا صد خطر از آفت طوفان دارد
مگر از دیده من رخنه بمژگان افتاد

هر کجا دسته خاری شد و در دیده خلید
دی که راهم بغلط سوی گلستان افتاد

همچو خورشید که در بحر بنیداز د عکس
عکس روی تو درین دیده گریان افتاد

خواستم بر رخ او بنگرم از غایت ضعف
نگهم چند کرت تا سر مژگان افتاد

یاد آن گلشن رو کردم و از حسرت او
بر جگر صد چمن غنچه پیکان افتاد

بگهان غم بدل ما قرین دل آمد | باج ملک بسر یک ده ویران افتاد

وله ایضا

تازه داغی میکنم این کهنه داغ خویش را | که گذارم تا شود خاموش چراغ خویش را
تا دل تفت جگر در آتش دل شد کباب | تازه از بوی جگر دارم دماغ خویش را
از می عشرت چو دل را انشراحی حاصل نشد | میکنم پر از غم حسرت ایاغ خویش را
رفت ایامی که از خود هیچ آگه نیستم | از که پرسم چیستان یارب سراغ خویش را

ایضا له

رسید قاصد و افزود اضطراب مرا | نهاد تازه بر آتش دل کباب مرا
فدای نرگس مستانه کسی کردم | که برد غمزه بشوخش ز دیده خواب مرا
بروی خویش بر خود زلف را نقاب مکن | ز زیر ابر برون آر آفتاب مرا

وله

بوصلم نظر اما نمیتوانم کرد | بجز نظر بسر اما نمیتوانم کرد
ز آه و ناله گرفتم که لب فرو بندم | علاج چشم تر اما نمیتوانم کرد

مرا ضرور شد آوازگ طعن حسود — ز کوی او سفر امانیتوانم کرد
غمت بهفتم در سینه تا تو انستم — ازین سپس دگر امانیتوانم کرد

اگرچه در همه جا چون نسیم ره دارم
بخاطرش گذر امانیتوانم کرد

در دل هر که ذره درد است — همچو من از زمانه دل سرد است
سرخ رو نیست در صف عشاق — هر که رنگ رخش ز غم زرد است
نام مجنون ما ببرد بهر بیت — با من درد مند همدرد است
بگذران هر چه آیدت بسر — شکوه از دهر کار نامرد است

ولہ ایضاً

باز در دل هوس عشق کسی افتاد است — که بر اهش چو من زار بسی افتاد است
هر کجا هست غمی بر دل من رو دارد — بگمان شعله بدنبال خسی افتاد است

ولہ

تا دلم در بند زلف آن بت چالاک شد — سینه ام از خرمن ناخن چو سینه چاک شد

اختلاط دست و چشم ست چون ماه و کتان — صحبت دل با غمش چون اشک و خاشاک شد

ولله

زردی تو خورشید ضیا برده نصیبی — در نکهت زلف تو خطا برده نصیبی

آن زلف معنبر بدرازی و سیاهی — کویی ز شب تیره ما برده نصیبی

از چهره من برگ خزان یافته رنگی — وز گریه من رنگ حنا برده نصیبی

از باد صبا مغز جهان پر ز شمیم است — گویا که ز زلف تو صبا برده نصیبی

با قد تو جفا جای کند در دل خوبان — هر کس که تو از حسن وفا برده نصیبی

ایضاً له

باز در دل پرتوی از آتش دیدار کیست — شعله در خاکسترم از آتش رخسار کیست

ای که از صبر و تحمل چاره ما میکنی — کاش میکفتی متاع صبر در بازار کیست

طعن بیدردی بمن ای شادی از غم ناشناس — پس پر از خون دامنم از دیده خونبار کیست

بوی زلفت چون نسیم صبحدم آرد بمن — مغز جان باید که این عطر خوش از کلزار کیست

ای که بر روی تبان محراب رویت کرده — تار تسبیحت بکو از رشته زنار کیست

عمر باشد تا بخاک درگهت افتاده ام | هیچ میگویی که باطرحه و بیمار کیست

ایضاً له

باز ابر دیده ام را سیل باران میشود | باخبر باشید ای یاران که طوفان میشود
بس که بودم دوش حیران تو در بزم وصال | سر که می بینند مرا امروز حیران میشود

ولہ ایضاً

غمت از دل زمانی کم مبادا | دلم هرگز ز غم یغم مبادا
هر آن زخمی که از یغمت خورم من | بجز زخم در گر مرهم مبادا

منه

در سنبل زلفت که بباغش نتوان یافت | گم گشت چنان دل که سراغش نتوان یافت
پروانه آن شمع نهانم که بهر جای | نورش نتوان دید و چراغش نتوان یافت
با قر زلف عشق تو از بس جگرش سوخت | جز بوی جگر عطر دماغش نتوان یافت

قطعه

ایا پادشاهی که از لطف و مهرت | بود خوب و زشت و بد و نیک دوران

بروزی که از ابر خونبار تیغت — سرد شمنانت ببارد چو باران
زبس کشته در زیر سم تکاور — ز فوج عدویت درافتد بمیدان
تن خصم از نعل مرکب نماید — پر از داغ چون سینه عشقبازان
ز تاثیر عزمت دران روز گردد — سر دشمنان کوی و تیغ تو چوگان

بنده بافتم مرید شاه جهان — که در اخلاص و بندگی فزدم
در صفه بندهای حلقه بگوش — خویش را چون فلک در آوردم
سال تاریخ عقل گفت بگو — حلقه در گوش بندگی کردم

وله ایضاً

کلام نصیحت بنده در آمد — جوابش ندانم چه عنوان فرستم
من آن گفته چون کلام مسیحت — بدرد دل خویش درمان فرستم
جواب کلام تر و شعر خوبت — مگر جرعه آب حیوان فرستم
فرستادن شعر پیشت چنانست — که من قطره سوی عمان فرستم

ویا پیش طبع تو شعرم چنانست | که برگ گلی در گلستان فرستم
چو زهرست کامم ازان رو که چیزی | ندارم که در خورد جانان فرستم
بجلدی ابیات شیرین چربت | چه رشته که خود رشته جان فرستم

ولہ ایضاً

پریشانم از طرہ مشکبویت | بتابم ز مهرت تند خویی
بود صد رہ از ملک تاتار خوشتر | ازان زلف پرچین مرا تار مویی
سحر با تو رفتم بگلشن ندیدم | نه آبا نه تابا نه رنگی نه بویی
سری کو بود خالی از شور عشقت | ازان سر بود بس نکوتر کدویی
اگر هست مطلب ترا وصل جانان | بجز خویش باقر چه زحمت دویی

ولہ

برگردن هر نیازمندی | هر موی ز طرہ ات کمندی
در عشق تو سوخت دل کبابم | آن آتش را چنین سپندی
در کام دلم بجای شهدست | از لعل لب تو زهرخندی

افتاده بدام کیسوت دل — چون مرغ بحلقه کمندی
در راه تو دل ز جان بریدم — من بودم و جان مستمندی

بنشینم و راه صبر پویم
شاید که مراد دل بجویم

از هر دو جهان کنی فراموش — روزی که درآمدی در آغوش
ای دوست چه کرده ام که از من — عمریست که کرده فراموش
در بزم محبت تو هستم — از ساغر غم مدام مدهوش

بنشینم و راه صبر پویم
شاید که مراد دل بجویم

قطعه

خلف دل که عیش با مش بود — زان سبب مرد در شب میلاد
که دران وقت داشت در طالع — نیر عشق آن مه نوشاد

ایضاً

چشم خونین که ببی رخ خوبت
باشد از نور خویش خجلت ناک

دل غمگین که با خیال رخت
از غم دوریت ندارد باک

از فراق و وصال تو دارند
کوک کوکنار و نشاء تریاک

فرد

هوا چندان رطوبت دارد امروز
که دامن میل هم چشمی بچشمم

قاله

دیده گر خشک شد از اشک چکر بارم نیست
ساغر از گشت تهی شد گه شیشه بجاست

رباعیات

در هجر تو ریخت بس که خونابه ز چشم
چون مرد مگس مانده بگرداب ز چشم

تا از تو شدم جدا جدا نیست دمی
افغان نه لب آتش زدل و آب ز چشم

قاله

تیغ تو گر آب روی فتح و ظفر است
بحریست که بد خواه ترا آبخور است

گر لشکر دشمن تو چون کوه بود
غرقست دران بحر و ترا تا کمر است

از هیبت تو لعل کان آب شود | وز بیم تو کوه بحر سیماب شود
زان قطره خونفشان تیغت در رزم | حلق سپهی ز خصم سیراب شود

ولـه

ای خنجر تو چو برق و دست تو سحاب | زان دست و سحاب خانه خصم خراب
شمشیر ترا آب نسبت کردند | زانست کلو بریده ماهی در آب

ولـه

دیشب که نمود در برآن دلخوش خواب | بودم همه شب آتش شوق کباب
آرام نیافت خاطرم تا دم صبح | تا روز ندید دیده ام چهره خواب

ولـه

ای تازه دل از نسیم باغ غم تو | جان یافته تن ز ایاغ غم تو
با اینهمه خشم که در دلم هست ز تو | میکردم و میکنم سزاغ غم تو

ولـه

هرگاه که دل یاد رخ گلگون کرد | از سیل سرشک دامنم جیحون کرد

تنها نه مرا کرد محبت رسوا | این عشق هزار همچو من مجنون کرد

ولـه

ما در دو جهان غیر تو نشناخته ایم | با درد و غمت بسیکدگر ساخته ایم
از ما مطلب تو ننگ و نام ای زاهد | کز عشق ز نام و ننگ پرداخته ایم

ولـه

پروی تو یار و همدم حور مباد | هجر تو نصیب من رنجور مباد
عشق تو ز جان من مباد یلحظه برون | غمهای تو یک نفس ز دل دور مباد

ولـه

یادت چو کنم دیده بخون میغلطد | بر دیده سرشک هم لاله گون میغلطد
هر ناله که بر لب شکنم گاه صبوح | مستانه بخون ناب درون میغلطد

ولـه

ای پرز مرقع نشاط پیمانه تو | روشن ز چراغ بخت کاشانه تو
چون نامه عالیت رسد میگردم | پروانه صفت بگرد پروانه تو

تا دور شده از برم آن سرو سهی
هستم بمثال جسمی از روح بری

یک شمه ز اشتیاق نتوانم گفت
گر عمر ابد یابم چون خضر نبی

وله

تا کرده کمان خم ابروت نزه
افتاده دلم بطره ات همچو گره

از بس که نشانه خدنگت کشتم
گردیده دلم ز رخم پیکان چو زره

وله

خوش آنکه چو من دل متوش دارد
پیدرد کسی که خاطر خوش دارد

از عشق اگر بوالهوسی لاف زند
دستی از دور سوی آتش دارد

وله

چون سینه خود کباب و میسوزم
در بوته اضطراب و میسوزم

با زلف تو در تب خیالی دارم
پیوسته به پیچ و تاب و میسوزم

وله

خورشید نقطه از لوح دل ساده ماست
خرمنخانه عشق ریختی از باده ماست

وله

وله

وله

وله

وله

تا چند بر من تو بشیدم خندی | زنار تو از رشته سجاده ماست

ولـه

زلفت چو شب هجر دراز است و سیاه | حال دلم از خیال او گشته تباه
افسوس که هست در شبستان وصال | از دامن او دست مرا دم کوتاه

ولـه

ای حجت زبوی خود دماغم پر کن | از میکده عشق ایاغم پر کن
خصمی است میان مرهم و داغ دلم | الماس و نمک بهر دو داغی پر کن

ولـه

در سینه ز داغ دوست باغی دارم | وز داغ بشام غم چراغی دارم
از خون دل و دیده ایاغی دارم | وز بوی جگر عطر دماغی دارم

ولـه

ای من بفدای آن دو چشم مستت | کس نیست که نیست همچو من پابستت
هر گاه ز شاخ گل بچینی در باغ | گل غنچه شود تا که ببوسد دستت

چون منزل ازین خرابه بردا شتنیست
جون کهنه رباط دهر انبا شتنیست

چون هرچه بعالم است بگذا شتنیست
تخم عملی فشان کزان کا شتنیست

وله ایضا

از خال لب و عارضت ای ماه چنین
دو خال زده باخته ام دین و دین

نهشی بمراد دل زدم آخر کار
در عشق نباشد دو ششی بهتر ازین

وله

آن نور دو دیده محبتان آمد
ان نثار طبع می پرستان آمد

از آمدنت بیزم یاران کویی
جانی بتن صحبت یاران آمد

وله

تا کشته دلم زتیغ هجران همه ریش
در دیده مخرشدست مژگان همه نیش

یاران بوصال و من بحرمان هرچند
در مهر و محبتم ازیشان همه بیش

وله

خواهم بجهان ز اهل عالم مردی
مردی و چه مرد مرد صاحب دردی

بایاد حبیب خویشتن سرکردی	وز صحبت یاران جهان دل سردی

ولـه

در سینه ز مهر دوست داغی داریم	در جستن کوی او سراغی داریم
هر قوم براه خود دلیلی دارند	ما نیز بدست خود چراغی داریم

ولـه

غم در دلم چو باده بجوش میزند	زاهم حذر.. بجرخ نهم جوش میزند

ولـه

دلم ز صحبت اهل هوس شگفته شود	جو غنچه که ز باد نفس شگفته شود

ولـه

چه خوش اگر مست و بیخود بقیامتم دارند	به که سوال بگویم که ز خود خبر ندارم

ولـه

اگر از خاک من چون سبزه خواهد لاله روئیدن	بجز داغ غم جانان نخواهم هیچ پوشیدن

ولـه

تا ابر برده رشحه از قلزم نکفت | | مانده دهن کشاده بسان صدف

وله

انقدر کردی ستم برمن که گردون کف بس | | ریختم از دیده خون چندانکه ماموکف بس

وله

نیک پیاله مرمقی یافت جان من | | دریاب ساقیا باباغ دگرمرا

وله

تمام سال چو انگذرد بحبت وغم | | بهمن که اول سال ازچه ماه میشمری

معمیات

باسم محمد

منم از مد برون محو جمالش | بود فرش ره او چتر خورشید
محو حد، و که واو است پرون شود مح باقی ماند وچتر آفتاب که
مد است فرش او شود محمد بحصول پیوندد

باسم نوح

جون اسم دوست خواهی تو نیک بشمری | در حاصل صد است رخ ماه و مشتری

حاصل صد نود و چهار است بعمل تکلیل ن و د و چار شود ن و ح
حاصل شد رخ مهر و مشتری از مهر شمس خوانده رخ شمس اش است
و رخ مشتری میم و میم بحساب ابجد نود و نود صاد و صاد چشم و
چشم عین و عین آفتاب و آفتاب شمس و رخ او ش اش است پس
دو شین حاصل شد که شش بشش و شش واو است چون در میان

حاصل صد شود نوح بصول انجامد **باسم ادهم**

سر میل و پای کل هر دو باهم چو فرق میم و راه آن الف رخم

از میل هزار اراده شده و هزار الف است و سر او الف و پای
کل از کل ورد خواسته و پای ورد دال است چون الف و دال
هر دو بالفظ هم باشند ادهم حاصل گردد **باسم شیخ و علی**

کسی بر روی خوبان دیده بگشاد که شمع دل بپیش باد بنهاد

کسی بار اراده کاف تشبیه شی میشود چون بر روی خوبان کرخ است
بیاید شیخ میگردد و از دیده عین مراد است شمع دل از دل قلب

مراد است وچیزی که در قلب بشمع می ماند لام است بعمل تشبیه
بپیش باد پیش باد که بالست وباد دود دوده ی است
گذاشته شود شیخ علا بحصول پیوندد

بسم الله الرحمن الرحیم

روزی در مجمع ارباب فضل و دانش و اصحاب کمال و بینش جماعتی
شیوه سنیه و بجیه مرضیه این طایفه است از هر جا سخنی بر میگیرند
تو ان شاء الله مذکور میشود حدیث خیر الامور اوسطها در میان آمد در بعضی
اشکال و دفع اشکال بخاطر ناقص این ناقص رسید اشکال اینکه هر
که بر مراتب ثلاثه باشد البته باید که اوسط آن اعلی و اعلای آن
اوسط شود زیرا که هر گاه اوسط اعلا شد و اعلا از اعلائیت افتاد
البته اوسط خواهد شد و محال است که از نشود چرا که انتفای مرتبت فعل
مستلزم بقای اصل فعل است چنانچه میان احسن و حسن احسن که
از احسنیت بیفتد حسن باقی میماند و بر این تقدیر که اوسط اعلا

واعلی اوسط شود خلف لازم میشود وچند محذور دیگر اول آنکه
اعلی اصلا متصف بخیریت نباشد دویم آنکه هر اوسط اعلی باشد
سیوم آنکه هرگاه اعلی اوسط واوسط اعلی شود ادنی که از اوسط
ادنی بود واز اعلی بطریق اولی ادنی خواهد بود واز اوسط بطریق
اولی ادنی پس خلاف مفروض بعمل آمد هرچند استدعای حل این
مشکل نمیشد این کمترا بر انگشت فکرت نتوانستند گشود
رفع گیرنی خاطر فاتر فقیر قلیل البضاعت محمد باقر نجم ثانی انچنین
افضلیت وسط بنا بر انست که طرفین آن یکی از افراط است و
دیگری از تفریط وچنانچه طرف تفریط مذموم است طرف افراط نیز
مذموم هرگاه هر دو مذموم باشند یقین که وسط افضل خواهد بود و
قول حکما برنمیخیزد لیکن انست قاطع وبرهانست ساطع که گفته اند
نفس ناطقه را از حیثیت تعلق تدبیر وتصرف بدن ناچار است
بر سه قوت اول قوت عقلیه ملکیه دویم قوت شهویه بهیمیه سیوم قوت

غضبیه سبعیه واطراف سته این قوای ثلاثه که در افراط و تفریط
که جویزه و بلاهت و فجور و خمود و لتهور و جبن است مذموم است
و اوساط این قوای ثلاثه که حکمت و عفت و شجاعت است
محمود است که خیر الامور اوسطها فرموده اند و نیز مولانا سعد الدین
در تلویح آورده که فضایل منحصر اند در متوسط و رذایل منحصر اند در طرفین
که افراط و تفریط بیش پس اعلا را ازین حیثیت که برتر از اوسط است
اعلا خوانند کفت و اوسط را افضل و ازینکه اعلا فوق مرتبه اوسط
بیش نیست در افضلیت وسط نیست و اگر احیانا بحث کنند
که همکاه شر طرفین را مذموم کفید خیری که درین حدیث واقع شده افضل
تفضیلی است پس باید که چون اوسط بهر دو طرفین خوب باشند
حال انکه از رذایل شمرده اند جواب این اینچنین بخاطر رسید که خیر در
مقابل شر است هر کاه اوسط خیر هر دو طرفین شر خواهند بود هر کاه
شر شدند مذموم خواهند بود نه محمود جمعی که موصوف بصفت

الوزن

انصاف بودند زبان به آفرین کشود به تشریف تحسین مشرف
ساختند و از تحریر هیچ مدانی این معنی را بسیار دانسته بجهه استفاده
از فهم هیچ تحریر این نقده نمودند امید که در اوقات خوانش
مطالعه از روی تعمق نظر فرمایند اوله الی آخره غور این اسوله واجب نموده
ان شاء الله باصلاح درآورند تمت وهو الموفق وعلیه التکلان

فرموده که مریک بلسان استعداد خود بتذکار و تکرار مر جمیع حمد او
مشغولند بیت زبلبل برکلش تسبیح خوانیست که هر
خاری بتسبیحش زبانیست
و در وجود با منتهای شایسته ذات مقدس و وجود اقدس سید سرور
که ندای معیار مقال ع کریمه
مبین حال اوست و بمقتضای تقدم ذاتی
و ما سرزد از مطلع کمالات و مقطع رسالتست و در خور و لایق و
سزاوار و موافق اهل بیت و اخیار و عترت ابرار آنحضرتست که
بحسب مودای سفینه اسباب
سعادات و مجموعه ابواب مراداتند خطبه بیاض
این جنگ فرخنده گنجی است مقلوب و مجموعه ایست مطلوب
گلستانیست چمن بهشت موزون و دلپذیر
مانیست مانند هفت منظر گرهش با نظیر بهرست منظومش

مطلع انوار حضور و سرسطر منشور شش مخزن اسرار سرور از روی صور
تحفه ایست نشاط انگیز ارباب بینش و از راه معنی سبحه ایست دست
آویز اصحاب دانش بالطایف دلپذیرش تصور صور تخانه چین خطاست
و فصل و وصل اوراق و اجزایش چون وصل یار و فصل بهار طرب افزا
و دلکش ۵ هزار فصل در و لفظها همه دلکش ؛؛ هزار وصل در و نکتها
همه دلبر ؛؛ بدان لطافت نظمی که چشم دارد کور ؛؛ بدان عبارت نثری
که گوش دارد کر ؛؛ دقایق نکاتش چنین باطن ارباب
لطایف آراسته و حقایق الفاظش چون ظاهر اصحاب صورت بازیار
ظرایف پیراسته اوراق رنگینش غیرت گلزار خلد برین و صفحات
شیرینش رشک رخسار حور العین لآ امنشور منشآتش زیور گوش
خردمندان سزد و در رعنر رنط [illegible] محله نشینان حرم
قدس شاید ۵ ز سر خجسته پاضر که هر که دید رخش ؛؛ چو بشنود
بدل نگذراند یاد بهشت ؛؛ کتابهٔ مقبرهٔ سپهر مرتبه

29

پادشاه غفران پناه گردون بارگاه جلال
الدّین اکبر پادشاه بسقی الله ثراه

از فحوای کریمه یا بن آدم خلقنا العالم لاجلك وخلقتك
لاجلی روایح بسر لطایف ومعارف بمشام جان سعادتمندان
نکته دان میرسد از جمله آنکه پایه قدر ومنزلت نفس انسانی ازان بلند
وبرتر است که محل آسایش وتمتع او همین سرای فانی وتنگنای عالم جسمانی
باشد وبس نظم بخاکدان جهان دل منه که جای دگر برای سکن
تو برگزیده اند تصور چه بدیده بصیرت مشهود است که طغرا نویس
ازل نام بقای جاودانی بر صفحه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و
نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات وجود ممکنات
جز بقلم [illegible] مالك الا وجهه ثبت ننموده لاجرم
کل الیه راجعون آن اقتضا کرد که در تاریخ چهاردهم
جمادی الاول سال هزار وچهاردهم از هجرت پادشاه جمجاه

جنت بارگاه غفران پناه سکندر سپاه ستاره حشم سلیمان اقتدار
کواکب خدم نور الله مرقده بقنادیل المغفرة والغفران وعطر منیام
الانس من حدایق بشیر هم ربهم برحمة منه ورضوان **ابوالغازی**
محمد اکبر پادشاه بعد از حصول اسباب سلطنت وسعادت
معرفت که مقصود از تعلق جوهری بدان پاک بارگاه خاکی همانست
از بارگاه کبریا نسیم دعوت والله یدعو الی دار السلام
بمشام جان او رسیده بمقتضای ﴿ عیش است نشیمن تو نیست
کاین و مقیم خطه خاک شوی ﴿ یکباره بنظاره عالم ملکوت ومشاهده
جمال وجلال حی لایموت پرداخت ﴿ دولتش بزوال نبود
ازان ﴿ رفت ودر ملک بیزوال نشست ﴿ ازین واقعه جانسوز آن بود
که آینه ماه سیاه کرد ودست عطارد قلم شود طرب رود ناهید
از پرده بیفتد وسپهر رایای سست کشته برجای فرومانده لیکن چون عطیه
فرخنده طالع آن پادشاه غفران پناه مقتضی آن بود که دولت

ثابت الارکانش جاودان بامتداد زمان همعنان باشد و مملکتش
بانوار معدلت و افضال معمور و منور بوده تا انقراض عالم در سایه
سلطنت اولاد و اخلاف بزرگوارش همچنان برقرار و پایدار ماند
وجود فایض الجود پادشاه فلک بارگاه جوان بخت جهانگیر کامکار
البحر رشحه ٔ از رشحات احسانه والبرق لمعه ٔ از لمعات سنانه
ابو المظفر نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی
واسطه بقای جاودان امتداد و رابطه دوام ایام دولت ابد
میعادش شده بخت سلطنت و جهانداری بفرشکوه همایونش
زینت پذیرفت **نظم** محتاج بود ملک به پیرایه چنین ،، آخر
مراد ملک روا کرد روزگار ،، کنج قدر زمانه تهی کرد آسمان ،،
تا دهر را ببرگ و نوا کرد روزگار ،، این آیتی که زبده آیات
بست ،، در شان ملک خوب ادا کرد روزگار ،، چون از
همون هو الذی انشاکم فی الارض و استعمرکم فیها مستفاد

بیشود که شغل عمارت از معظمات امور عالم و مهمات جمهور
بنی آدم است رای هندسه کشای و همت پادشاهانه این خدیو
جهانگیر اقتضای آن نمود که جهت مقبرهٔ والد بزرگوارش بنایی چنین
محکم و اساسی با بنیاد گذاشته از میامن التفات همایون شرفات
عالیش رایحهٔ ذات ایوان کیوان رسانند چنانچه گویی عاملان
یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل تعمیر آن نموده اند نظمه
طارم قصر او چو گردون نه ،، چمن ساحتش چو ارکان چار ،، عرصه
صحن او بهشت هوا ،، در و سقف او سپهر عیار ،، از سپهرش
برفعت آمده ننگ ،، وز بهشتش نزهت آمده عار ،، در عالیش بر
زبان صریر ،، مرحبا گوی زایران همواز ،، صریر در رفیعش ندای
اِنَّ آثارَنا تدُلُّ عَلَینا به چهار رکن عالم رسیده و نطاق
نه طاق فلک از غیرت آن جفت خفت و ندیم ندم و دشته
گردیده اندیشه را در ترقی بمعارج آن پر و بال از طبقات سموات

31

باید ساخت داد هام را در قطع مصاعد آن بار بسر حد عجز و قصور باید
انداخت **نظم** غیرت نمای جنت خیر البنای عالم ،،
بیت السرور اعظم دار الامان اکبر ،، جون طبع دلفروزست
چون عقل دور آفت ،، جون عیش غمزدایست چون عمر روح
پرور ،، ایوان هشت جنت کمتر ز طارمش دان ،، میدان هفت
گردون جز آستانش مشمر ،، بارفعت بنایش ادراک وهم قاصر ،،
بانفحهٔ هوایش مغز فلک معنبر ،، رجا و ثقست که آن پادشاه مغفور
مبرور را بهر غرفه ازین عمارت قصری از فرهیس برین کرامت کردد
و حق تعالی سایه معدلت این پادشاه جوانبخت جهانگیر کامکار را
تا دامن قیامت بر سر کاه خلایق بمبسوط داشته آفتاب سلطنت
او را از وصمت کسوف محفوظ دارد **بیت** تا فلک پیروزه کون
بود پرورنجت ،، تا کواکب را قران باشد بود صاحب قران

مکتوب بجانب ایالت پناه

قطب الملك والی کولکنده در تهنیه وتعزیه

چون درین نشاه تعلق وعالم ناسوت هیچ امری شریفتر از توددو
توافق وبانجام رسانیدن این امر خطیر نیست همیشه خاطر حقیقت گزین
ودل مهر آگین مصروف آنست که با هر کس طریق پسندیده ودادد
وروش گزیدهٔ اتحاد مسلوک سازد بنوعی در انتظام این قاعده
کوشیده میشود که دویی وجدایی را درمیان راه نبود در غم
وشادی با سایر عباد الله شریک وسهیم باشد بتخصیص با جمیع
از عموم انام وسایر برایا شرف امتیاز داشته باشند وسیما
با افراد انسان کامل که صدر ایوان کامکاری از وجود ایشان زیب
وزینت پذیرفته باشد لهذا از حدوث واقعهٔ غم افزای
جانفرسای نواب غفران پناه رضوان دستگاه مغفور مبرور
اندوه وکلفت وقرین شادی وبهجت گردیده سبب بخشته
قالب عنصر شریف آنجنان بزرگ مشفق دریغان ریحان جوانی ازهم

۴

37

شکست چه بان مغفرت پناه مبانی خلت و اخوت نبوی استحکام
یافته بود که اگر روزگار پایدار امان میداد نتایج آن بر طرفه دیار
آن بر همگنان ظاهر میشد تصور میتوان کرد که از سپری شدن تخیل حیات
بهجتین شفیع چه مایه نهال حزن والم در ریاض باطن وظاهر مخلصان نشو و نما
یافته باشد و چه شادی از اینکه اگرچه بحسب حکمت بالغه کُلٌّ
لَدَیْنَا رَاجِعُونَ نسیم دعوة وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ
بمشام جان آن مغفور میرسانیدند لیکن عطیه بخشنده طالع آن
مغفرت دستگاه را مقتضی آن بود که دولت ثابت الارکانش بوجود
اولاد امجاد و اخلاف بزرگوارش برقرار و پایدار ماند سنه ۱۱۷۱
و سایه سلطنت لیرجوداش مجد و علاو خاندان عزت و اعتلا بوجود
شریف آن غره ناصیه عظمت و اقبال و قره باصره شوکت و اجلال
زیب و زینت پذیرفت ازلتعالی آن نور حدقه سلطنت و بهجت
و نور حدیقه عظمت و جلالت را سالهای بسیار بر و ساده مکنت و

عدالت متمکن داشته توفیق هر گونه نیکوکاری از اطوار حمیده وصفات
پسندیده که طراز لباس سلطنت تواند بود کرامت کناد و بر کیش و
قانون اسلاف بزرگوار راسخ و ثابت داشته در تمهید قواعد ایالت
و دارایی و تشیید مبانی حکومت و فرمان روایی مستقیم دارادو کلشن
مملکتش را با برگ و نوا داشته اساس دولتش را مستحکم کناد چون
بمقتضای عهد و میثاق که فیمابین مخلص و نواب غفران مآب انعقاد یافته
بود خاطر وفاکیش حقیقت اندیش در مقام استحکام اساس خلت
و وداد و انتظام اسباب صداقت و اتحاد است اگر آن عضادهٔ
حوزه کامگاری بر سنت نواب مبرور عمل نموده همان اتحاد و عقد اخوت
را مطمح نظر داشته سر رشته آن طریقه مرضیه را از دست ندهند
از طرف نیز بنوعی در تقدیم شرایط محبت و وداد و تنظیم قواعد الفت
و اتحاد کوشیده خواهد شد که [illegible] از خیر اندیش ترکمان
ظاهر شود بجاه قطب الملك والی کل کند العامه بالعامه

مثال پیشال شفقت وعنایت وطغرای غرّای التفات وعاطفت
که درینولا بخامه مخلص نوازی وبکلک محب پروری منشیان عطارد
عالیحضرت رفیع مرتبت متعالی منزلت معلّی جناب مقدس القاب
رافع مدارج سلطنت واقبال عارج معارج ابهت واجلال بانی
مبانی دولت وکمال ممهد بساط حشمت وجلال خلدالله ودام ظله
وناموس پیرایه خاندان جلالت وکامکاری درّة التاج عزّ وعلا
درّی سپهر مجد واعتلا غرّه ناصیه صبیح سعادت قرّه باصرهٔ دیده کرامت
دلهانکران کنز دریافت ملازمت خاطر متوجه ساز استماع اخبار
فیروزی وحضرت قطب الفلک السلطنه والعزّ والاقبال والاجلال
نگارش یافته وگذارش پذیرفته در اسعداوان پرتو ظهور انداخت بود
وفرق مخلصان صافی طویت را باوج عزّت رساند شکر الطاف
واعطاف را که یکازان عقد اخوت وخواندن صیغهٔ برادری
ودیگری خضر اخلاص محب واثق الاختصاص را بختم عهد وپیمان

ارایش دادن بچه زبان بجای تو اندآورده درازای
عظمی حلقه اخلاص درگوش درآورده خودرا درسلک مجان حلقه
بگوش منتظم ساخت امیدوار است که ازطرفین روز بروز درازدیاد
این نسبت کوشیده شود فقیر رادرحضرت ودشمنی بی مجابا
دانسته برجاده اخلاص مستقیم دانند برکاه فیمابین حقیر وانعلیحضرت
قواعد اتحاد بانمرتبه استحکام یافت خاطرخطیر بالکلیه جمع باشد
که سرمویی خلل درملک ایشان راه نخواهد یافت ان شاء الله تعالی
باید که پاس ضیعه اخوت رامنظوردداشته یومابعد یوما درتزاید اشفاق
وتضاعف الطاف توجه مبذول میفرموده باشند عالیشان نار
القدر والمکان درعرض چندکه ازبخارطبع وقاد براورده
این هیچ مدان دبستان استعداد رالایق اتحاف آن دانسته
بودند هریک ازان لآلی احلا کردن طبع وکوشوار کوش هوش کردیده
اگرچه درحذای آن جواهر ثمین ارسال خرف پاره مضحک است

34

واظهر من الشمس است که این ایتلاف وارتباط باعث آسودگی
بسیاری از عباد اسه خواهد بود اولا آنچه در معذرت راه دادن
شاهزاده عالمیان مرقوم شده بود مناسب این بود که اینمعنی
از قوت بفعل نمی آمد الحال که اینطور امری بوقوع آمد مقتضی خرد
دوربین اینست که نوعی فرمایند که غبار این کدورت از آینه
خاطر مبارک اشرف اقدس زدوده شود و زهی سعادت
وخوشی مسامحت فقیر که واسطه رفع این تقیم کدورت باشد امیدوار
است که اینمتعال این فقیر را بغیر از توفیق نیکوکاری وخیر اندیشی
نسبت بآل خاندان عز واعتلا امری دیگر کرامت نفرماید
وجه تعین فقیر بمنصوب بر ضمیر انور واضح ولایح خواهد بود
والا فقیر با بیخود وچه مناسبت واینهمه سپاه را
درین مختصر صوبه چه گنجایش پس مناسب اینست که از
بمین طرف ابواب عبودیت وحق خواهی بندگان

اعلیحضرت خاقانی ظل سبحانی مفتوح شود سیما که اینطور
خیر اندیشی در ینظرف بوده باشد که غیر از هواخواهی بر
خاطر اخلاص گزین خطور نمیکند تا فرصت باقیست بهر
طریق که موجب استقرار دولت خود دانند بعمل آورند
وفقیر را خیر اندیش سلسله علیه خود دانسته همواره ریاض
خاطر ایمحب را بریحات سحاب مکرمت طراوت و
نضارت می بخشیده باشند و هر گونه اشاعه که در باب
میشده پیش در تقدیم آن بنده را سامع فرمایند کوکب
شرف از برج دولت طالع باد خطبه بیاض بدون هر گونه
طبیعت از پایه دریافت که هوا و هوس را در ان گنجایش نیست
فرود می آید بمطالعه اشعار شیرین و سخنان دلنشین رغبت می افتد
و لهذا خاطر فاتر و دل هرزه گرد به بیاض که مصاحب روز تنهایی و یار
بی نفاق و انیس محفل دل و جلیس مجمع جانست عادت کرده این بیاض را

35

به مصاحبت و منادمت اختیار کرده از هر جا نخبه و شعری که دل
قبول مینمود بزبان قلم درآورد **بیکی از دوستان قلمی شده**
مدتی بود که خوبا کم لطفی کرده بودم و قرار با توجهی با خود داده و خاطر
تعلق دشمن را به بهانه اینکه باز بمقام التفات خواهند آمد فرو نمی نهادم
و تحرک انامل و رفتار قاصد را سنتی بر من نبود ناگاه نسیمی از مهب
الطاف و اعطاف وزید و این زنجیر گسیخته را باز در حبس مودت اخلاص
انداخت ۵ بازم طپیدن دل خود کام تازه شد ۵ ناسور کهنه را
بگذریم تازه شد ۵ با وجود آنکه رسوخ اعتقاد و درستی اخلاص بحال خود
بود تا حال من هم بمقتضای فطرت در ظاهر نسبت آنخدوم علمنموده زبان
کوتاه خامه و دهان دوات بسته در کنج شکیبایی نشسته بودم من بعد لابد
لباس رسمیات می باید پوشید و پای بر سنگ عرفیات باید زد
ای خان عظیم الشان من از شما رنجیده و سخت رنجیده بودم و کلیه مادهٔ
رنجش فراموشیهای خدام بود فی الواقع شما را اینچنین مخلصی بودم که یکباره

فراموش کنید ۵ جون رخم تازه دوخته از خون لبالبم ۵ ای وای
اگر شکوه شود آشنا لبم ۵ بهرحال چیز طفلی که با مذک چیزی بازی خود
بهمین جهکله در مقام صلح در آمدم کاری کنید که تلافی و تدارک ایام
گذشته کرده و دل پاره پاره را رفو کنید والا باز خواهد گذشت
و نام بیوفایی بر ایشان خواهد ماند زیاده چه نویسد ایام بکام باد

بیکی از دوستان نوشته شده

سرمایه تسلی خاطر غمگین و مفرح دل اندوهگین فهرست ابواب محبت
گلدستهٔ بوستان صداقت یعنی مفاوضه نامی و منشیقه گرامی آن مستوفی
دیوان انشا و منشی قواعد املا غرور و رود یافت گنجی بود مشحون بجواهر عبارات
بدایع نگار دکلستانی مملو از زواهر فقرات غرایب لآلی الحق داد سخنوری
داده و انشاء عبارت دلپذیر فرموده بودند بغایت الغایه موزون
استعجاب عظیم و موجب استغراب جسیم شد چه در نظر اخلاص آئین
این مسکین وقوع این نتایج و امثال اینمقدمات از طبع ایشان مستبعد بل

36

از قسم محال و متعذر است همانا وقت آن شده که حضرت واهب
العطایا آثار بدایع ذخار استعداد عالی نهاد ایشان را که تا غایت از
نظر عقلای روزگار محتجب بود ظاهر ساخته نام منشیان زمانرا
از صفحه دوران محو سازد فاما نمیداند که منقول عنه سقمی داشته
و یا آنکه بمقتضای تصرف طبیعت عنان بیان از شارع انشای
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف داشته
زیبا رویان عبارات آنرا به تنق الفاظ و فقرات زاده طبیعت مستور
فرموده بودند بنابی حال هر چند بامعان نظر ملاحظه رفت و نظر تعمق و
تعمیق نظر انداخته شد مخدره مقصود از نقاب احتجاب روی ننمود از
جمال آن ناز پرور دکان حجله پیان بهره مند نگردید مطلقا معنی در الفاظ
غرایب آثار مشاهده ننمود و صورت معقولیت آن در آینه خاطر مرتسم
نشد چون شیوه مرضیه محققان حقیقی آنست که از نقایص و قبایح یکدیگر را
اطلاع بخشند و همگی همت مصروف آن دارند که محبت ایشان

بطریقی که هست خود را دانسته بوادی که قدم نتواند گذاشت نگذارد
بنابران بی ادب نموده از روی دلسوزی کلمه چند نصیحت آمیز بر لوح
بیان می نگارد خود در خلوتخانه دل ملاحظه فرمایند که این خزف ریزه
چند که اتحاف شده اگر از معدن صداقت برآمده باشد خود بها
دُرِ غرر بتباع نموده بگوش هوش در اورند و من بعد در هاویه عبارات
لایعنی منهمک نشده مرتکب الفاظی که از دریافت معانی آن عاجز باشند
نشوند و انچه زاده طبیعت باشد در سلک تحریر در آورده فقراتی که حکم
تقویم پارینه داشته بیش زبان قلم در نیاورند که نایافته خود را بیان کردن
و نافهمیده خود را در طی تحریر در آوردن جهل خود را خاطرنشان اهل خرد
گردانست و خود را به تحیری و بیخردی و هرزه کاری موسوم نمودن
ای محمد دم من منشی شدن آسان نیست و از بیابان استیفا تا سر حد
انشا مسافت بیحد و نهایت سه تا خون نگریده و دل نخراشیده سال
هرگز مندهندر اهمت از قال بحال ،، با چنین در بالقوه هر فردی از افراد

37

انسانی قابلیت و استعداد هست و بسعی و کوشش از قوت بفعل
میتوان آورد اگر احیانا ارادهٔ تحصیل اینمقدمات در خاطر راه یافته باشد
چون استنباط طبیعت در آنمرتبه نیست که از خویش تخریج تواند کرد
اول دست اعتصام بحبل المتین استاد و معلمی باید زد و بعد از انکه مدتی
درین صحبت و جو کوشش نموده باشند قدم در بساط سخن باید گذاشت
من خود با وجود انکه گهر از خزف جدا میتوانم کرد فهمید گیهای خود را
یکسو نهاده هر چه رقمزده کلک عنبر سلک کرداند بچون دیده بر بیاض
دل می نگارم و ثمین درر ابصد درمان برابر داشته بهزار جان خریدار
میکنم و چنین از جانب ایشان غرور و دمی یابد هر عبارت لایعنی را
هزار مرتبه بهتر از منشآت اکابر میدانم لیکن بهمت خود را ناقابل
نمیخواهم امید که مشاغل جسمانی مانع مطالعه اینمقالات نشده در
رطوبت دماغ و عین کیفیت بمطالعه شریف در آورند و از نفس الامر
آزرده نشده گستاخیها و بی ادبیها موجب ملال و کلال نشاط آباد باطن

نکردد الله تعالی در محاسبه شبا روزی داشته از استیفای لذات
جسمانیه بهره مند کرداناد و از انچه نباید دونشاید در حفظ خود نگاه دارد

بیکی از دوستان نوشته شد

الا ان الفراق اذاب جسمی ؛ وحملنی امورًا لایطاق
اذا کان الوصال یعود یوما ؛ ساخبرکم بما فعل الفراق

حقا و کفی بالله شهیدًا که مفارقت صوری و مباعدت ظاهری روی داده
از شدت کثرت مهاجرت نزدیکست که پیوند عنصری از هم بگسلد و تار و
پود هستی از یکدیگر گسیخته کردد نظم زفرقت تو جگویم چه رفت بر سرما
زغیبت چه نویسم که چون گذشت احوال ؛ زآرزوی تو سالی بقیمت روزی ؛ زاشتیاق تو روزی بقامت صد سال
چه نویسم که چه مقدار از نکرانی خاطر و توزع باطن بهر استعلام احوال فرخنده
مآل داشت و منتظر ورود ملاطفه مسرت پیرامی بود ناکاه نسیم که
بوی پیراهن یوسف در بار دوم بشارت دیده یعقوب در جیب و کنار

38

داشت وزیده خانه پرداز شکیبایی و سنگامه ساز اضطراب
گردید باری اندکی تدارک شد ایدلام حری و نکابت آلام مهجوری شد
این یکچند نامه از کزان سوی رسید چون باد بهار عنبرین بوی رسید
دستش نوسم که نامه دوست گرفت پایش بوسم گران سر کوی رسید
چون ارسال مرسلات فی الجمله نعم البدل تلاقی حضوری و تانیس ظاهری
میتواند شد میخواستم که درازای آن نمیقه انیقه که گلستانی بود
مملو از زیبا هر عبارات بدایع نگار جوش دل و خروش باطن را بکلمه چند
منشیانه که از شرح و بسط اشتیاق لبریز و از تبیین لواعج افراق
مالا مال باشد معالجه نمایم لیکن بی استعدادیها و هیچ مدانیها این
بوالهوسیها و فضولیها یارا آورده نگذاشت که قدم درین وادی
گذارم والا شمه از شرح جانکاهی مفارقت و تفصیل شوق ملازمت
در طی تحریر در آورده از جان مطالعه کنندگان این دردنامه هزار
فلک در عرش گداز برمی آورم بای حال با انکه از دولت حکمت اثیر افیه

محروم ومهجور است بمقتضای القلب یهدی الی القلب روابط روحانی
را منظور داشته باین مصراع ✻ دل خود برتست با تو تقریر کند ؛
اکتفا نمیناید امید که همواره بنامهای مسرت بخش که تسلی ده خاطر
دل بستگان سلسلهٔ محبت وحلقه بگوشان دایرهٔ مودتست یاد میفرموده
باشند بیت بگست وجوی خبر جانم از دریچه کوش ؛ زمان زمان
بسر راه کاروان آید ؛ اللهم حصل آماله ویسر وصاله بحق الحق

بیکی از احبا رقمی گشته

میدانم شمه از آلام مهاجرت وکثرت مفارقت در طی تحریر در آورم
یا شکر این عطیه بجای آورم که در سلک محبان صمیمی خود منتظم میدانند
وگاهی بلا طفه مسرت پیرا تسلی بخش خاطر مشتاق میگردند واگر در بعضی
خوض نمایم لزوم استعداد را بحالت آنکه در خور مطالعه آن انسان
کامل عبارت پردازی وسخن آرایی تواند نمود واگر در یوزه از نشآت آن
نماید بجا بر هیچ مدانیهای خود درست کرده باشد وهیچ مهربانی بهتر ازین

نمیدانم که حقیقت اشتیاق را بطریق اشراقیان رجوع بوجدان
عالی نمایم و یا داوریها را از اثر اخلاص خود ممنون باشم و نوشتن
عبارات و فقرات منشیانه را این عذر آورم که این روش امریست که
دست خوش تر سیمان روزگار شده خوب نیست که در نامه یکتا دلان
صحبت دشمن بکند بای حال بهمین بیت اختصار مینماید که

دل بدل در سخن و کوش و لبر اگر نیست ∴ شکر لله که نه قاصد نه پیام لست

اینجا ∴ مواد اتحاد روز بروز در تزاید و تضاعف باد بالنبی و آله الامجاد

مکتوب بجانب امارت پناه زینل بیك

کمیت خوشخرام تازی نهاد خامه مشکین عمامه و ادهم سبک غنان عرب نژاد
کلک عنبرین شمامه که چابک سواران میدان فصاحت و فارسان مضمار
بلاغت که عبارتست از منشیان عطارد نشان و دبیران افصح لسان
شهسوار عرصه شهامت و مردانگی و ساهباز اوج بسالت و فرزانگی

آنکه از نامه یکدیار راز ∴ جان دیگر به پیکر اندازد ∴ اعنی بندگان

فلان در جولانگاه یادآوری مخلصان صافی طویت بخرام آورده بودند نزول
آن موجب افتتاح ابواب بهجت و سرور و رودان مورث انواع نشاط
و حضور گردید نگویم نامه کز فرحش ماغ شب امید را روشن چراغ
نموده با وجود مشک زیری پیاض صفحه اش کافور ریزی چون دیده
آرزومند و دل مشتاق مدتی بود که از مشاهده ارقام مشکفام و مطالعه
کاشته بهجت انجام نورانی و بهجت اندوز نشده بودند و خاطر مهر آگین آن
و باطن صداقت آیین دیری بود که باستعلام اخبار مسرت آثار روا
احوال خجسته مآل نهایت تعلق و غایت توزع داشتند تخصیص درین
او ان که اعلام ظفر اعلام شاهی بعزم یورش دار السلام بغداد و
سایر آن بلاد که حقیقتا احرام طواف عرش مطاف حضرات ایمه هدی
علیهم التحیه و الثنا بود بحرکت درآمده بود همگی کوش هوش محبان
آل اطهار متوجه استماع اخبار فیروزی آثار فتح آن دیار که متضمن حصول
سعادت تقبیل عتبات عالیات و طواف سدات سامیات که

لعله

40

مقصد اقصای پیروان ائمه هدی علیهم التحیة والثناست می بود لله الحمد
والمنه که هم باصره از مشاهده ارقام عنبر فام نور پذیر گشت وهم دل
دوستدار از مطالعه آن صفوت نامه نامی مبتهج ومسرور گردید
وهم سامعه از اصغای اخبار فتوحات غیب وفیوضات لاریبی بهره مند
شد هر گاه تصور تشیید عتبه کعبه مرتبه شاه اولیا وپناه صفیا امام
المشارق والمغارب مظهر العجایب ومظهر الغرایب امیر المومنین ویعسوب
الدین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله وسلامه
علیه که قبله اهل راز وسجده گاه ارباب نیاز است میکنم طایر روان
خود را معاینه دران حرم محترم در طواف می بینم بیت
بگاوش مژه از کوی تا نجف بروم ٭٭ اگر بهند نخاکم کنی وگر به تتار
وهر وقت تخیل بتقبیل مرقد مطهر ومشهد منور سید الشهدا السبط المصطفی
واین المرتضی علیهم السلام که مقبل اولیاست مینمایم دیده ابکار
از سر شک حسرت با فرات هم چشمی میکند بیت چو در دلم هوس

طوف آن حریم در آید ∴ ز اشک حسرتم آب فرات در نظر آید

وهر آن که تلثیم روضه عطر بار امام همام هادی اعالی واعاظم ابوابراهیم

موسی الکاظم ومرقد خلد آثار امام کرامت شعار مرجع ارباب رشد

ورشاد محمد النقی الجواد سلام الله علیهما را نبظر تفکر درمی آورم

مرغ روح درهوای آن آستان ملک آشیان در پرواز می آید ∴

شمیمی چنین بدل زان گلشن اعجاز می آید ∴ چو مرغ روح دل از شوق در پرواز

می آید ∴ وهر زمان که زیارت سدره منزلت ثامن الاطهرین

الکاملین ابی الحسن علی النقی وابی محمد الحسن العسکری الزکیین علیهما السلام بخاطر

میگذرد پروانه جان دران روضه منوره باختیار سر کوم طواف آن

دران محفل که شمع فیض نورانی کند دل را ∴ زهی طالع که چون

پروانه کرم سوختن باشم ∴ خوشا حال آن سعادتمندان که در

ظفر انتساب آنچنان صاحب تائیدی چنین عطیت عظیمی وموهبت جسیمی که

موجب ارتقای درجات دنیوی ومورث احراز سعادات اخروی

41

فایز و موفق گردند امید که پیوسته روزگار فرخنده آثار و احوال
خیر مآل مشمول عنایات بغایات الهی و محفوف مراحم بی نهایات شاهی
بوده باشد مکتوب بجانب امارت پناه زنبل بیک
مهیمن متعال و دادار بی همال آن شجره طیبه گلشن نوکت و حشمت و تره
شجره بصفت و جلالت را همواره کامیاب مطالب رجمند صوری
و معنوی و پیوسته کامگار عنایات نامتناهی و الطاف بیکران
ظل اللهی داشته بدانچه تمایلات سماوی و توفیقات لامتناهی
موفق و موید تواند گشت بیاوری طالع فیروز و قلاوزی بخت سعادت
اندوز فایز گرداناد اشرف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات
مودت روحانی نزد همگنان یکجهت و همجنان یکدل تالف صوری
و تماثل ظاهریست چون این سعادت عظمی عطیه ایست که همواره
دست آرزو بدامن آن نتواند رسید و این موهبت کبری لطیفه ایست
که پیوسته سبب حصول آن از مکمن غیب بعالم ظهور جلوه نتواند نمود

هرگاه که رخسار این مراد در نقاب حجاب و پرده احتجاب مخفی
و مستور و وصول بدان از دایره امکان بیرون باشد امری که
خاطر را بدان خرسند توان داشت چند چیز است نخست مدام خاطر
را بتذکر و یاد آوری مشغول داشتن و در عالم خیال خود را علی الدوام
قرین و همنشین پنداشتن و در این مرتبه هرچند که بمصداق همنشینم
بخیال تو و آسوده دلم کابن وصالیست که از پا ننشیند هجرانش نفیست
پاره خاطر مشتاق راست و دل آرزومند را تسکین میتوان داد و فی الجمله
اطفاء نایره متعطشان وادی هجران میشود لیکن دیده نگران را بغیر از
مشاهده جمال وصال خرسند نمیتوان ساخت و این تخیل و تذکار موجب
ازدیاد تعطش مستسقیان زلال الفت است بچه خرسند کنم
دیده و دل را که مدام دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد و ثانیا
استخبار احوال و استعلام اخبار از متردد بین نمودن و این مرتبه نیز متضمن
تشفی خاطر بیماران بستر فراق بدان منعسر چه بضبط صوبه یا تور است

۱۲

که گذار اهل آن دیار کمتر واقع میشود و اگر احیانا از افواه و السنه خبری
بگوش رسد معتبر نه و اختلاف ان مستلزم از دیاد تحسس و تفحص و موجب
تضاعف تشتت و توزع ظاهر و باطن ۴ از وصلت دل تسلی میشود
ورنه خبر ۴ بیشتر میدارد پریشان خاطر آشفته را ۴ ثالثا فسح ابواب
مراسلات و مکاتبات در اینصورت هم اطمینان حوشتن دادن
مشکل زیرا که بعد از انقضای مدت مدید اینمطلب از قوت بفعل می آید
مجملا نه سعادت مواصلت مهجور از اشامل و نه اسباب خرسندی که
مراتب ثلاثه است بردجه اتم به نعم البدل آن حاصل ۴ باعر
پیغام تو باعث شکیب دل نه ۴ یاد تو روان بخش تن بسمل نه
القصه بهجر تو من حیران را ۴ از هیچ طرف امید وصل نه
در ینولا که حامل این نبذه محبت طراز را جاذبه شوق طواف عرش
مطاف روضه منوره مقدسه متبرکه گریبان گیر شده استدعای
حضرت باستعداد این موهبت عظیم نمود هر چند که اسعاف مامول او

موجب مباعدت متمادی میگردید و انمعنی بر خاطر مهر آئین شاق بود
لیکن چون انجاح آن متضمن حصول مقاصد کثیره بود چندگاه قرار جدایی
او را بخود داد یکانکه آن چنین محرمی را بکعبه مقصود رسانیدن و شریک ذ
سهیم انعام فوری عظیم گردیدن دیگر انکه چون مخلص را احوال این سعادت
عظمی بنفسه متعذر است مومی الیه به نیابت این دو داعی نشیم عتبه علیه آنحضرت
بجای آورد دیگر انکه مجاری احوال و سوانح روزگار مخلص را از روزی که بعد
مکانی فیمابین سد ابواب مواصلت ظاهری و مجالست صوری نموده در
هنگام فرصت و مجال بمرور ایام و لیالی بتفصیل معروض گرداند و از
احوال خجسته مآل سعادت اشتمال آن مزین مسند عز و اقبال نیز بواقعی
اطلاع حاصل نموده تا زمان بازگشت بمنصوب بخجسته انشراح خاطر
مهر گزین و انبساط دل محبت آئین متواتر در طی تحریر در آورده ارسال
میداشته باشد زهی دولت این موید سعادتمند که بر همه نا فیض فضل
از راه و هدایت لم یزل بشرف طواف عرش مطاف آن آستان

ملک آشیان که قبله اهل راز و سجده گاه ارباب نیاز است فایز گردیده
دیده خود را از غبار آن عتبه کعبه مرتبه اضارت خواهد بخشید و جهی سعادت
این موفق ارجمند که به قایدی بخت والای خجسته فرجام بعز خدمت
عاطفت آن متعالی مرتبت مشرف شده از ادراک ملازمت و استظلال
بظلال رافت و عاطفت بهره مند خواهد یافت هر گاه حیازت
این عطیات جلیله و شرایف جمیله در خاطر ارزومند خطور میکند مرغ
روح و طایر روان در فضای آن سده سدره مرتبه خلد نشان در پرواز
و دل و جان در هوای ان صحبت مسرت بخش فیض رسان در اهتزاز
است قادر علی الاطلاق سایر موالی و احبا را در استعداد این
سعادات عظیمه و مواهب جسیمه مستفیض و بانصیب گرداناد

مکتوب بجانب ایالت پناه تیموریلک

رؤف باسمال و ودود بازوال توفیق نظام سلسله مودت و یگانگی
و تاید استحکام مبانی خلت و یگانگی ما بین جمشتان باریب و ریا

واخوان باصدق وصفا سیما میانه این جوبای متاع محبت وخدام
بلند مقام سامی رتبت رفیع منزلت مقرب الحضرت العلیه العالیه
موتمن الدولت السنیه الخاقانیه کرامت فرموده در وادی تودد
واتحاد ثابت قدم و در رسوخ تالف و وداد راسخ دم دارند
چون سابقه لطف ازلی و رابطه عنایت لم یزلی در مبدا فطرت و
بدو خلقت سلسله ارواح انسانی را به علاقه ایتلاف واتحاد تنظیم
وتنسیق بخشیده اگر در عالم جسمانی نیز که محل ودیعت تعلقات نفوس
مجرده است در هیاکل نفسانی آگاهان و بیداردلان عالم معنی برای هم
افشا و اعلان مودت جبلی کوشیده جمعی از ارباب مودت که در صدق
نیت وصفای طویت ومکارم اخلاق ومحاسن صفات از سایر
بنی نوع امتیاز تمام داشته باشند با یکدیگر طرح مجتبی افکنند و قواعد
الفتی موکد سازند هر آینه مثمر ثمرات پسندیده و منتج نتایج برگزیده
خواهد بود اگر چنانچه بحسب اقتضای موانع بعد مکانی و حوایج این جهانی

44

سعادت حصول محالست صوری وموانست ظاهری که اهم مطالب
واعظم مآرب این طبقه است در تتق حجاب ونقاب احتجاب
مستور ومحجوب مانده رسیدن دست مراد بدامن این موهبت عظمی
متعذر ومتعسر باشد غایبانه این طریقه مرضیه را مسلوک داشته بقدر
مقدور وطریق میسور در استخبار حقیقت احوال یکدیگر میکوشیده باشند
بنابرین همواره خاطر مهرآئین وطبع الفت گزین متفحص حال سعادت
اشتمال وتجسس اخبار فیروزی مآل آن زبده خلان وخلاصه صحبتان
می بوده ومقتضای آنکه دل را بدان ممیت یقین که از انطرف نیز خاطر
خطیر باین تشیید مبانی خلت ووداد وتمهید قواعد الفت واتحاد
خواهد بود تا غایت که باب مکالمه روحانی ومحالست معنوی فیمابین
انسداد داشت واز طرفین اسم ارسال مراسلات ومکاتبات
از فوت بفعل نمی آمد بسبب عدم وسایل بود درینولا که حامل وثیقه
الاتحاد آرزوی زیارت روضه مقدسه منوره متبرکه عرش مرتبه بلوذ

انجاح مسئلت اورا ذریعه افتتاح آن باب دانسته سبقت سلوک
این وادی را فوزی عظیم شمرده و به ارسال این محبت نامه محرک سلسله
یگانگ گردید سوانح روزگار محب را شار الیه بمنکام استعداد خدمت
تقریر خواهد نمود و تا زمان معاودت بجهة انشراح دل مشتاق و انبساط
خاطر آرزومند حقایق احوال گذشته مآل را در طی تحریر در آورده متواتر
ارسال خواهد داشت مترصد است که در انجاح مرامی که مومی الیه بعرض
خواهد رسانید توجه مبذول خواهند داشت

مکتوب بجانب ایالت دستگاه
محمد علی پاشا

بمقتضای مودت فطری که در عالم ارواح اساس آن بمنهج انتظام مدرج
وقواعد آن صفت التیام یافته اگر جمعی که بنور حقیقت ظهور محبت در
سرای مجازی نیز پرتو افگن خاطرشان گردیده باشد با یکدیگر سرشته
خلت و وداد منتظم ساخته ابواب الفت و اتحاد بر رخ ارباب

۱۷۵

مفتوح سازند هر آینه مثمر ثمرات پسندیده و مورث نتایج برگزیده
خواهد بود لهذا همواره مکنوز خاطر محبت گستر و مرکوز باطن خیر اندیش
آن بوده که محرک سلسله مواخاة و رابطه موالات که فیمابین محب و
آن معالی دستگاه از عهد الست انعقاد یافته و بزیور مودت سالفه
و محبت سابقه در عالم ظاهر استحکام پذیرفته بوده بالقوهای این
رهنیه و طریقه مرضیه را که به سبب وجود موانع و فقدان وسایل
ایامی متمادی در حیطه تاخیر و عقده تسویف افتاده بود چنان کند که در
لباس فعلیت جلوه ظهور نماید لیکن تا غایت بحکم آنکه حصول هر امری
موکول بوصول زمانی و وجود هر مطلب و مرامی مربوط بانقضای آنست
کوکب این مطلب اعلی و نیر این مقصد اقصی از افق ظهور طالع نمیگردید
درین ایام که رافع صحیفه الوداد جازم آن دیار گشت این تذکره محبت
و تبصره الفت را مصحوب او ارسال نمود و وظیفه اتحاد که آن شجاعت
و شهامت آثار نیز بعد ظاهری را موجب انسداد این باب ندانسته

اعلام احوال خیر مآل را موجب انشراح خاطر و انبساط باطن و ظاهر
میدانسته باشند چون بیان مراتب یکانگی و شرح تفصیل حقایق احوال
و تبیان سوانح روزگار اینجانب رجوع بتقریر رافع وثیقة المودة است
زیاده برین اطناب نرفت مکتوب جهة حکمت پناه حکیم سید احمد کیلانی
مفرح دلکشا و مشط روح افزا عنبر مادة الجهات جان مشتاقان
و نوشدارو دل ارزومندان که از کلک عنبر سلک قدوه وزبدة فلاسفه
زمان و نقاوه و خلاصه دانش اندوزان جهان نقاد جواهر معانی حلائل
عوامض یونانی حکیم چیونکارش یافته بود مطالعه و مشاهده آن در بهوت
دل و داغ کارجوارش و نجاح کرد و مارگزیده فراق را خاصیت تریاق
فاروق بخشید بروی اینکه مخمور ان بادهٔ مهاجرت را دور دوران
بکام کردیده ازش رمواصلت سرخوش کردد خاطر خون و دل بی تاب
را تفریح فراوان و نشاط بی پایان بهمرسیده که بود آیا که شود بهره ور
دیده رزدیدار چو کوش از خبر چه خوش بشکه آنچه مرکور خاطر

۱۱۶

مشتاقان است بفعل آید هر چند که نه بودن این کمتر را در خور
فطرت علا میداند و نه خود را لایق لیکن تکلیف لیکن
گر خواهش کند دل شیدا مرا چه جرم عشق است و صد هزار تقاضا
هر آچه جرم بهر حال چند روزی شما بطور خود و مجاز ابطور
گذرانیدن غنیمت است التماس همگی مخلصان آنست که
این خواهش سلا بانجاح مقرون ساخته در سرعت توجه مبذول
دارند قاسم بخیر کوتاه کن برخیز و عزم راه کن عرضه داشت
بدرگاه جهان پناه صاحبقران ظل سبحانی در تهنیت جلوس همایون
المنة سبحانی که بر جیب امید زمانه که افلاک در چندین دور انتظار آن
می کشیدند رسید و هر یکی که از چندین در پس پرده از قرنات فرصت آن
می جستند ظهور یافت هم کارفرمایان ملک قدس کامروا شدند و هم
کارگذاران عالم عنصر بمراد خود رسیدند و هزاران شکر که آنچه خواهش
عالمیان و باعث رفاهیت و امنیت جهان و جهانیان بود از پرده

غیب بظهور رسید و نخل امید جمهور انام و سایر برایا بثمره مراد بارور
گردید عالم پراکنده را جمعیتی تازه و آرامشی شایسته روی داد و جهان
کهن را از سر نو نضارت و خضارت پدید آمد تخت مربع نشین انجمن
رفعت شد و تاج بر سر بلندی جاوید سرفرازی یافت نگین بطغرای
جلال رسیده و آوازه مبارکبادی ارشش جهته برخاست بدین
موهبت عظمی و عطیه علیا هر آن سجدات شکرگذاری بدرگاه
باری بر ذمه اولیای دولت ابد مقرون لازم و متحتم است
محتاج بود ملک به پرایه چنین ،، آخر مراد ملک روا کرد روزگار
گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان ،، تا دهر را بیرک و نوا کرد روزگار
این آیتی که زبده آیات صنع اوست ،، در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
امید که ایزد متعال کافه عباد را در ظل ظلیل ابدی التظلیل مادام
قرنهای پیاپی در مهاد امن و امان مرفه داشته بهار دولت بزوال
و گلزار سلطنت لایزال را بر شحات سحاب رحمت ازلی و نفحات

نسیم لم یزلی سرسبز دیان و شاداب و خندان دارادا

در تعزیه سانحه عمر و سلطنتی حضرت جنت مکانی جهانگیر بادشاه طاب مثواه

بادشاه علی الاطلاق رفتم تابید و تخلید بر صفحات احوال هیچ فرمانروای

ثبت ننموده و مالک الملک باستحقاق وقف دوام و استمرار بر لوح وجود

هیچ جهانگیری رقم نفرموده از شوکت سکندر منشان ایلخانی بخرنشانی و از

حشمت صاحبقرانی بغیر از نامی در میان نیست کلاه باری که سر بار نبسود

چنین تسلیم و رضا بسجده فنا نهاده و همای خجسته فال همایونی که سایه اقبال

بر فرق کیوان میگسترد عمل در قله قاف عدم منزوی گشته نیز اجلال

اکبری که سعد اکبر از و استفاضه سعادت نمودی از افق تهتی غارب

گردید موید انتقال سایه عالم سوز حضرت خلافت پناهی ظل اللهی است

که نایره آن داغ ناصبیه عالم کون و فساد گردیده و شعله آن چون

شعله خورشید همه روزه عالمیان را در تب و تاب دارد جهانگیری که

نور عالم افروز او چنین پرتو مهر فیض رسان عالمی بود سایه مثال همنشین

خاک گردید ملک بخشی که دست دریا نوالش سرمایه بخش جهانیان بود
مجالست قدسیان افلاک اختیار نمود این واقعه عظمی که نشانه ایست
از قیامت کبری جمعی است بر جهانیان وعقوبتی است مر عالمیان را
والا نفس قدسی چنین سروری سزاوار صدر نشینی مجلس قدسیانست
نه در خور همصحبتی خاکیان غفور ودود آن پادشاه مغفور وشهنشاه
مبرور را از زلال سرچشمه رحمت ومغفرت سیراب گرداینده دولت
ثابت الارکان لیزدان خلافت عظمی را از فروجود واعهدی که
اکنون افسر سروری از فرق فرقدسایش زیب وزینت پذیرفته برقرار
وپایدار داراد

جهان جهان سپاس قدوسی اساس نثار پادشاه علی الاطلاق که فضای
زمین وآسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او وبیدار ناپیدای
لامکان قطعه ایست از جهان اختراع او ملکه که عالم کونا کون را
با چندین شیون وفنون بزیروی قدرت ابداعی از نهانخانه بطون

بارگاه ظهور در آورده گاه سرگشتگان فیافی ضلالت و لب
تشنگان بوادی غوایت را بر سنمونه راهنمایان عالم معنی که عبارت
از نفوس قدسیه انبیا و رسل است بسر منزل هدایت و سرچشمه
عنایت دلالت نمود و گاه بتحکم قواعد دین مبین و انتظام عالم
و نظام بنی آدم و ترفیه طبقات انسان و حصول انعمت امن و امان
را بوجود مسعود آرایان جهان صورت که اساطین سلطنت اند منوط
و مربوط ساخت و عالم عالم تائیدات علوی و توفیقات سماوی
قرین روزگار آن بزرگان و آن نژاد و دارایان عالیجاه و بادگه
بزرگی و ایالت را
پیش نهاد خاطر خطیرشان نمیده قواعد رافت و تاسیس مبانی
نصفت و اشاعت انوار عاطفت و التیام صدور و ائتلاف
قلوب جمهور انام بوده طبقات برایا در ظل ظلیلشان در ریاض
امن و عافیت و حدایق فراغ و رفاهیت مرفه الحال زندگانی میکرده
باشند سیما برگزیده که ذات پسندیده سماتش بحلیه این صفات

رضیه در زیور این مناقب جلیله آراسته بود و بمیامن تائیدات
سبحانی و توفیقات یزدانی در تشیید قواعد ملک داری و تمهید مراسم
فرمان روایی و غزای کفار و ترویج احکام شریعت غرا و تاسیس
مبانی ملت بیضا کوی سبقت از اکثر سلاطین عصر و ملوک دهر ربوده
باشد چنین بضعه لطف از اوغایت لم یزلی در مبدا فطرت
و بدو خلقت سلسله ارواح انسانی را بعلاقه ائتلاف و اتحاد منظم
و تنسیق بخشیده اگر در عالم جسمانی نیز که محل ودیعت تعلقات
نفوس مجرده است اگاهان اسرار [illegible] اسم افشا و ائتلاف
مجبت چنانکه گفته شد هر آینه امری شریفتر ازین نخواهد بود اگر چنانچه
این طریقه پسندیده و روش برگزیده فیمابین افراد انسان کامل گردد
خلاصه و نقاوه عالمیان اند و صدر ایوان کامکاری از فرد وجود ایشان
مزین و مزیب است مسلوک گردد انمعنی خود بیقین گرمثمر ثمرات
برگزیده و منتج نتایج کلیه خواهد بود و اگر میان آن بزرگان والا شکوه

۲۱۹

وطایفه اوساط بنای معرفتی موسس گردد نیز خالی از ثمره نیست
چه سلاطین عالیمقدار را هرچند مخلصان نزدیک و دور پیشتر خلوات
ظهور شکوه و سطوت ایشان در اقطاع جهان زیاده تر بنا بر
اصغای میلان خاطر خطیر به افتتاح ابواب آشنایی فیمابین
خود و این حقیر که از تقریر ناخدا اسمعیل مبرهن شده بود باعث
این صحیفه المودت اساس معرفتی بنیاد نهاد همواره بیاض سلطنت
و عظمت سلاطین مکرمت آیین و پیوسته حدایق نصفت و
ابهت خواهیش [illegible] ین از رشحات سحاب مکرمت یزدانی
و قطرات غمام فیض فضل سبحانی سرسبز و ریان و شاداب و خندان باد

بدایع افکار تقدیس آثار و غرایب معانی وحی کردار سوانح غیبی و معارف
لاریبی اعنی نسخه لیلی و مجنون مجدد مراسم بلاغت و سنجش گستری
موسس اساس فصاحت و دانشوری جامع وجوه محسنه کلام حاوی

مراتب ایتلاف و تجرید و استحذام مجمع جمع و تفریق و مزاوجه
منبع تش به اطراف دارصاد و مشکله چهره آرای قواعد حسن تعلیل
زینت افزای رجوع و عکس و تبدیل مرکز دایرهٔ اوزان محیط و تد
و فاصلهٔ خبرای میزان مبین معضلات عروض و ردی متقن
ایهام و تجنیس و ترصیع و عکس مستوی مصدر سبب موفق و مجموع
ماخذ اطراد و توریه و توجیه در جوع محیط بحور مدید و طویل و بسیط
و کامل غواص لجج متقارب و بزر و بحر و مشکل روان بخش معانی
متین روح الامین که علم آن ربوده ساخته صبا و اردو خورشید
کردار سیاحی ربع مسکون اختیار نموده پرتو ورود با بخدمت افکند
و مانند ناقه لیلی که بر سر مجنون گذرد یا گلگون شیرین که بقام فرهاد
رسد بمن این شوریده وادی طلب محمد باقر نجم ثانی سه
تی چون بهاری بدست من آمد که چون او کاینات اندر بهاری
از مطالعهٔ خبار شواهر معانی خورا دیدارش که غیرت رضوانست

۵۰

واز معاینه کحل الجواهر سواد الفاظش که از کان صفاهانست دیده و
دل را قوتی وافر و سروری بهجتی متکاثر روی داد نسخه یافت از ابیات
حکمت نگارش رتبه ان من الشعر لحکمة تلبند و از غرایب سخندان
سحر آثارش مرتبه ان من البیان لسحرا ارجمند هر ورق از نظم
بانطاشش ناسخ کلام خسرو و نطاقی و هر سجعه از کلام با انتظامش
سلسله برهم زن سخندان هاتفی و جامی هر حکایتش از دقایق اعجاز
شهرستانیست رشک هفت اقلیم جهان و هر جدول از جداول
ابیاتش از ظر[illegible]ه رودیست غیرت دجله و عمان
از نجلبت معاذ نکنیش رخ یاقوت لعل سیما و از دشت مقابله
چهره خیالات متینیش کونه خورشید پیاده نما با لطایف فکرش
کلام متنبی بتنبز بر خیالات فاسد و با دقایق بکرش نقد افکار
دقیقه نارواد کاسد لآلی ابدارش زینت عقد فصاحت
و فرایند شاهوارش زیب تمایم بازوی بلاغت قلوب ارباب

حال بنکات دلفریبش مایل افتاده وصدر اصحاب کمال را
از معانی بازیبش انشراح روی داده یا درر ولآلی نظمش گنجور گنجه
تهی دستی ودر جنب بلندی رتبه شعرش اوج ثری مرتبه پستی

ه از هر صنایعی که بجوئی بروی نشان وز هر بدایعی که بجوئی بروی اثر

معانی بکرش بصفت لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان
موصوف وابکار فکرش بحور مقصورات فی الخیام موصوف
جوهری عقل را توصیف قدر آن متعسر وصیرفی طبع را بیان مرتبت
آن متعذر هر ورقش جلوه گه حور رو همچو حسینه خانه رو
لیلی درو بتخصیص که با نضمام واضافه حلل منثوره ودرر منظومه
خطبه مصداق مرج البحرین یلتقیان وموردیخرج منهما اللؤلؤ والمرجان
گردیده چه خطبه که هر سطرش در بیان حقیقت کتابا وهر شکل
معرفت را بابیت هر لفظش متضمن قصه درواتی وهر مصراع
مشعر بر حدیثی وآیتی در تحت کلماتش هزار معنی خوب در حجاب

۵۱

و در ضمن هر کلمه اش چندین رموز مرغوب در احتجاب صانع طبیعی
چند چون آب حیوان در سیاهی جای کرده و نور انی ظلمتی چند
چون اختر تابان از کریبان شب بر آورده حبشی زادگان عجم کفار
و دیلمان اصلان سهیل رخسار لعل در تمنای انتظام در سلک جواهر
ثمینش لعل کویان و یاقوت راه التیام در رشته در پیش
بزمی پویان همانا که جمعی از قدسی زادگان عالم بالا و فوجی از
ساکنان ملاء اعلی روابط همنشینی و علاقه تقدس
روح الامینی بار ناسوت آورده اند که بمک
افاداتشان حمد حکیمیت که ساقی لطف با پاشش از شراب
بشوق انگیز عشق جرعه نهر فروز افراد کائنات چشنده
فرقه را مجنون صفت مدهوش و کروهی را فرها دوش در خود
آورده عرشش از درگاه حضرتش آستانه و آسمان از شعله قدرش
دخانیست کرمی هنگامه آشکده از نور مجتبش از لیست و نار قوس

بتکده از درد و فراقش خبری نیست از طالبان بارگاهش بیقراری
و کوه نار از آتش قهرش شراری محیط آب از لجه لطفش وعده
واری و زمین از افتادگان رهاشش خاکساری تحقیقات میشایی
واشراقی در بیان ماهیتش قیل و قال اطفال مکتب و از سواد حفاظ
و عبارات طلب معرفتش حوران جنت خورشید در شب از شوق دیدارش
دیده نرگس بیدار و از خار خار جمالش بستر گل پر خار خورشید
جمالش از هر ذره تابان و نور جلالش در انفس و آفاق نمایان
و جملگی افاضات ثنای قادری که مجموعه این نامه را بحسب جامعیت
ذاتی مظهر صفات جمال و جلال گردانیده کاشف اسرار آیات زاهر
نبوت و سروری سرافرازی بخشید و دیوان رسالت را بخاتمه
وجود فهرست نسخه موجودات و دیباچه صحیفه کائنات صلی الله
علیه و آله و سلم اختتام داده ولای اولاد ابرار و احفاد اطهارش
وسیله وصول بمرتبه نجات جاودانی ساخت حقیقت لکه

52

راهنمای عقل شبهه اندوز از حیطهٔ امکان پرونست لاجرم
نفوس کاملهٔ انبیا و رسل را که متسم بسمت تعلق و تجرد و متصف بصفات
تقید و تغفر داند بر انکه تا بنور هدایت سرکشتگان فیافی ضلالت
و لب تشنگان لوادی غوایت را بسر منزل حق پرستی و سرچشمهٔ
خداشناسی دلالت نمایند و از انجمع نور ذات کامل حضرت محمدی
صلی الله علیه و آله و سلم را که اول ما خلق الله است بخاتمت برگزیده
تمامی ملل و نحل را بشریعت مطهرهٔ او منسوخ و متروک نمود و متابعت و محا
آنحضرت را معیار سعادت و شقاوت گردانیده نجات از
ظلمات جهل و نادانی و وصول بمرتبهٔ [illegible] جاودانی را باطاعت
و انقیاد اوامر و نواهی او منوط و مربوط ساخت و بعد
اگرچه این شوریده شهرستان طلب در سلک جاهلان شواغل دنیوی درآمده
و در شاغل را لعنی ایشان منهمک است لیکن بیدرقهٔ عنایت بهدایت
واهب مطلق هرگاه از مضیق محابست زندهای مرده دل بنجات

می یابد در عالم معنی مایل دریافت سخنان گزیده هر طایفه بوده
خود را برین می آورد که شطری از اوقات خراب را آباد انگاشته
گرد فزار و نشیب و پست و بلند لفظ و معنی که بمنزله ارواح و اشباح اند
گردیده جویای همصحبتی مردهای زنده روان و طالب مرتبه بقای جاودان
بوده بنابرین بمقتضای رعونت نفس با هدایت حق گاهی از کلام
منظوم و منثور اکابر که ناصح بی غرض و واعظ پر بایست مستفیض و مستفید
میگردد چه کلام منظوم و غیر آن قطع نظر از قایل و مولف و ناظم و
جامع در عموم نفع و وفو
بسبیل رشاد تواند بود بلکه طالب را مطلب ادراک معنی نکوست
گرچه منظور بخش رحجر بخش اگر چنانچه آن کلام مشتملست بر توحید
و بیان اسراری که بقدرت از ا در ایجاد ملکوتست و ابداع کائنات
مودع است و بر ارادت طریق رشد و رشاد و تبیان سلوک
مبدا و معاد تفکر درین نوع اجل و افضل عبادت است زیرا که غرض

53

از خلقت انسان و اتیام نفس با یکدیگر هیولانی همین معرفت صانع است
و فواید حیات و منافع زندگانی جز این نتواند بود و بر این اشتغال
بان که سرمایه سعادات و مستلزم نجات و علو درجات اخرویست
بر ذمه سایر لازم و متحتم و اگر متضمن بود علوم آلیه و غیر آن از ارائه
حقائق تنزیل و بیان دقایق تاویل و ذکر امور عامه و جواهر و اعراض
و امثال آن قلیل و عالم از ارسایر بنی نوع استیاز تمام حاصل است
و اگر مبنی باشد بر حکمت عملی محتاج الیه بقیش کافه انسان و موجب تخلی
از رذایل و تحلی بفضایل بر [illegible] و اگر مشعر است بر مدح اجله و اعاظم
طبقات برایا اصغای آن نیز مورث تحرک و میلان نفس است
بحیازت آن مراتب که مثمر محمدت و منتج بقای نام نیکوست مجملا توجه
نفس بحایز هر گونه کلامی و هر قسم سخنی خالی از فایده و عاری از نفعی نکوهیده
بود و در نیولا که مطالعه اشعار غرایب آثار بدایع نگار دیوان سنمار بحاوذ این همه
که آخرین خلفیست از نتایج افکار فکر خواب باده تفرید مست

خمخانه تجرید مبدع الفاظ و مخترع معانی از اداء اخذ بیعت نفس اماره
عارف شبانکاره روی داد بحری دید مشحون بجواهر آبدار عجیبه
و حدیقه مملو از زواهر دلشاد غریبه الحق عارفانه در عرصه سخنوری بجلوه آمده
و صدر دام رنگین و بهار کمند بوقلمون در گردن سخن شناسان حقیقت
در موزه دلخان عرصه طریقت انداخته از ادای سخنش بوی عرفان مشام
اهل حال میرسد و محتوای کلامش مخبر است از آنکه او را از ادراک مراتب عرفان
و دریافت دقایق ایقان حظی وافر و نصیبی متکاثر بوده نظم بانظامش مطابق
و موافق آخشیج است در مرتبه آمده و مشتمل بر فنون جمله قصیده
و قطعه و غزل و رباعی و مثنوی که صدای پنج نوبت شهرت از
شش جهت گذرانیده بطاق هفت آسمان رسانیده هر قصیده اش سواد
اعظمیست از اقلیم معانی و هر قطعه قطعه از ارض عالم قدس و هر بیت از
غزلیاتش غزالیست از اقلیم لفظ در سنبلستان ختن معنی چریده و هر
از رباعیاتش مربع نشین کرسی بلند پایه سخن و هر جزوه از مثنویاتش

54

انتخابیست از کلیات عقل کل که محیط جهان معنی است اگر
اندیشه خامه هر کس با وج دقایق اسرار آن نتواند رسید و بغواص
طبع از دریای حقایق آن در معانی نتواند چید حمل بر قصور دریافت خود باید
نمود نه بر عدم تناسب لفظ و معنی چه ادراک این مرتبت وجدانیست نه بیانی
حالیست نه مقالی اسرار حقایق اهل ایقان دانند بحق
حق شناسان دانند دانسته معرفت بخز عارف کیست
این سر تهانی اهل عرفان دانند چون شاهد غنوانش بزیور بینت
فقرات مینشوزه دیباچه گرد حرف اقوال و شجره احوال اصحاب حال
وارباب کمال است مزین نگردیده بود و طالب عارف زینکه از جزعه
نوشان خمخانه ناظم بوده و اینجموعه معارف بنام او منظم یافته
چنانچه در خاتمه کتاب چندبیتی مشعر است بر همین از ین حیران رموز
سخندانی محمد باقر نجم ثانی استدعای نوشتن خطبه نموده مامول
اورا سپند دل داشته بادراک تکلف که لازمه عبارت آرائیست

زمانی بطریق طبع آزمایی محرک خامه فکر گردیده این چند سطر را نگارش

سخنان حکمت انجام بوده هرگاه دست بدامن فرصت میرسانید
و از مضیق مجالست یاران رسمی که مصاحبت اغلب ایشان
از زهر افعی کارکرتر است و از مخاطره جان دادن دشوارتر
کالبرق الخاطف نجات می یافت ایمنی را فوزی عظیم دانسته
بر گیره خویش مشغول میشد و اوقات عزیز را صرف سخنان بدایع نگار
و کلمات غرایب آثار نموده خزانه دل را از جواهر کلام موعظت ایسر
پر میساخت و از هر جا فقره و عبارتی که غذای دل و راحت جان
میشد بقلم خیال بر لوح خاطر ثبت نموده میخواست بزبان قلم در آورد
لیکن تا غایت نبا بر اشتغالی که آدمی را از ان چاره نیست عروس این
مرادرا پس پرده مقصود جلوه نمیکرد و این آرزو از قوت بفعل
نمی آمد چه حصول اینمطلوب بی جمعیت خاطر محال بود و طرح خلوت انداختن
که موجب جمعیت ظاهر و باطن است میسر نه در نیولا که از اتفاقات حسنه
دو سه روزی عنان اختیار خود را بقبضه اقتدار خویش دید بخاطر فاتر

رسید که آنچه از دُرر غرر در صدف خاطر جای گرفته در سلک تحریر
انتظام دهد و آن جواهر زواهر را پیش ازین در درج ضمیر مستور نگذارد
بنابرین قلم شکسته رقم تخریر آغاز کرده بنان پیان روی بصوب
تحریر در آورد و آن درر غرر را با چندی از قوف ریزهای خود
بمضمون، بر دسته گل نیز به بندند کیارا در یک سلک
پیوسته جهت سر رشته نیک و بد بدست آوردن و بیده این صحیفه را
بجواهر عبارات نصیحت آمیز و زواهر کلمات حکمت انگیز
که انواع فواید حکمت و مبانی نصیحت درین مندرج است و چون
ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور بست و پسندی
بموعظه جهانگیری نموده به مقدمه و دو باب مرتب ساخت و
این فقیر اگرچه در ارتکاب این امر خطیر خود را هدف سهام ملامت
می بیند اما امیدوار است که اگر یاران ستم ظریف در معذور
داشتن توجه میذول نفرمایند جمعی که موصوف بصفت انصاف

56

باشند بذیل عفو و اغماض پوشند بیت چشم هنر بین بود
از عیب پاک « بهزار عیب کند ز و جه پاک

مقدمه

در توطیه ذکر اسم سامی و نام نامی جهانگیری خلد الله ملکه ابدا باب

اول در نصیحت پادشاهان و این باب مشتملست بر شش
فصل **فصل اول** در عدالت و سیاست که آن نیز بر قانون
عدالت باید **فصل دوم** در سخاوت و شجاعت و حلم که محتاج
الیه یکدیگرند **فصل سیوم** در مشورت و تدبیر **فصل چهارم** در احتراز
نمودن از دشمنان **فصل پنجم** بسخن صاحب غرض عمل
نکردن و سعایه نمام را در مجلس راه ندادن **فصل ششم** در تربیت
ملازمان و این باب مشتمل است بر دو قسم **قسم اول** در تربیت پادشاها
ملازمانرا **قسم دوم** در آداب خدمت پادشاهان **باب دوم**
در نصیحت زیردستان و اخوان زمان و این باب مشتمل است بر
چهار فصل **فصل اول** در مصاحبت و مخالطت یاران **فصل دوم**

در بیچیزی وسعی نمودن در طلب دولت فصل سیوم در رضا بقضای
الهی دادن وقناعت فصل چهارم در تحصیل کمالات واسترضای
الهی مقدمه بدانکه چون طبقه انسان برحسب تباین قابلیات
اصلی وتفاوت استعدادات جبلی باصناف متعدد منقسم است
وهرکس را ازین طایفه استحقاق آن نکه بتوسط اجتهاد
نفس خویش بمبادی عالیه تشبث نماید ومعرفت حضرت الوهیت
حاصل کرده بمقصود واصل شود بمجرد راهنمای عقل بشبهه
اندر پسلوک مسالک هدایت کرد سرادقات عزت
کرد دونیز بجهة انتظام مصالح عالم وانتاق امور بنی آدم
قانونی باید که بدان قانون بایکدیگر معاش کرده برهیچکس
حیفی وستمی نرود لاجرم حضرت مهیمن متعال جلت الآوه
وعمت نعماوه از میان جنس انسان انبیا ورسل که هریک
در دریای صفا ودری برج اهتدا اند متسم بسمت تعلق وتجرد

57

ومتصف بصفت تقید وتفرد برانگیخت تا بمناسبت تجرد وتفرد
فیض از عالم قدس گرفته در عالم تعلق وتقید سرگشتگان فیافی
ضلالت ولب تشنگان بوادی غوایت را بسر منزل هدایت وسرچشمه
عنایت دلالت نمایند وقانونی که آنرا شریعت گویند گذارند که
هر کس برجاده احکام آن مستقیم باشد از سطوت قهر الهی ایمن بوده
به نعم ولذات جاودانی فایز گردد وهر کس که ازان طریق قویم انحراف
ورزد بشط جحیم منتقم مبتلا گشته بعقوبات مولم گرفتار شود پس
مدتی دعوت ایشان متعاقب ومتواصل بود تا نسیم مرحمت از مهب
مکرمت وزیدن گرفت وصبح سعادت از مطلع سیادت دمیدن
آغاز نهاده بدر منیر از افق عزت طلوع نمود وآفتاب رسالت محمدی
از مطلع بطحا طالع شده نور نبوت احمدی از مشرق ام القری شارق
گشت وچون بعد ازان حضرت که ختم رسل وخاتم پیغمبرانست جهة انتظام
واستحکام قواعد دین وتنسیق اعمال وترفیه عباد وحصول نعمت ا

وامان از وجود مدبری ذوی الاقتدار و فرماندهی رفیع المقدار
که ذات پسندیده سماتش بحلیه نصفت و معدلت آراسته بود و از
افراط و تفریط قوت غضبیه بل سایر قوای نفسانی و حیوانی مجتنب
و محترز باشد چاره نخواهد بود تا خلق از مصالح خود غافل نشوند و
متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب نگردد و بملاهی و مناهی و تباهی
اشتغال ننمایند و طبقات برایا در مهاد امن و استراحت مرفه و آسوده
زندگانی کنند پس ضرورت بران برگزیده درگاه احدیت که اورا
پادشاه گویند لازم و متحتم است که متخلق باخلاق صاحب شریعت
بوده بنای مهمات و اساس امور ملک و دولت را بر احکام شریعت
گذاشته خود را بصفت چندگه طراز لباس سلطنت تواند بود موصوف
گرداینده و تمامی همت خود را بر فهم اشارات حکما و کشف رموز
علما مصروف داشته مواعظ و نصایح و حکم ایشان را دستور العمل ساز
تا هم فرق ملت بافر دولت سرافراز باشد و هم لباس ملک

58

بطراز اعزاز دین مطرز و هر پادشاه اگاه که مشرف بتشریف
این صفات حسنه بوده بزیور این اخلاق رضیه آراسته باشد
هم مملکتش آباد دان و هم رعیتش خوشدل و شادان بوده دلها بسا
بسته اطاعت و متابعت او در آیند و گلشن سلطنتش بارگ و نوا
بوده سالهای سال و قرنهای بیشمار نام او نیکویی بر صفحه روزگار باقی
ماند چنانچه پادشاه فریدون فرهمایون فال صدرنشین بارگاه ایلخانی
فرزندزاده چراغ گورکانی مشید ارکان خلافت و بختیاری مؤسس
اساس سلطنت و کامگاری مرتقی معارج جاه و جلال رافع مدارج
عظمت و اقبال آنکه تا نیر اعظم عطیه بخش عالمست چشم زمانه چنین
شهنشاهی ندیده و دست روزگار مثل این پادشاهی بر تخت سلطنت
و فرمانده‌ی نشانده اعنی خاقان جمجاه گیتی پناه ستاره سپاه
زلال چشمه امید نقد اکبر شاه ابو المظفر نور الدین محمد جهانگیر پادشاه
در تمهید قواعد جهانداری و تشیید مراسم فرمان فرمایی و ترویج احکام

شریعت غرّا و ناسیس مبانی ملت بیضا کوشیده با نامل غایت

ببغایت ابواب مرحمت و احسان بر روی خلایق کشوده است

و بساط معدلت و امتنان در بسیط ربع مسکون بنوعی گسترانیده و

سایه عاطفت بر مفارق عالمیان بنهجی مبسوط گردانیده که صیت معدلت

و کامکاری او در اطراف و اکناف عالم سایر و صفت عظمت و شهریاری

او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر است از یمن معدلتش مفاصل

از جذب در گذشته و گاه ربا دست تعرض از دامن گاه کوتاه ساخته

میش با گرگ عهد خواهر خواند که آغاز نهاده و شیر با آهو عقد مواخات

بسته بیت بره و گرگ بهم در خرام ۔۔۔ اهو و شیر بهم گشته

رام ۔۔۔ در زمان دولت ابد مقرونش نه آهو را از چنگ پلنگ

نهیبی است و نه تیهو را از مخلب عقاب آسیبی با وصف رایات

آن نیست که غباری بکس رساند و باز بلند پروازان را زهره آن نی که

هوای صید کبوتر بخاطر گذراند در روزگار سلطنت روز افزونش

جمهور خلایق از ظلمات ظلم و اعتساف بسر چشمه عدل و انصاف
رسیده اند و طبقات امم در ریاض امن و سلامت و حدایق
فراغ و رفاهیت آسوده و طهذا سلاطین نامدار حلقه اطاعت
او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ
عبودیت او بر دوش دل گرفته اند و یقین که بمن این اطوار حمیده
و صفات پسندیده هم سالهای سال عامه برایا در ظل ظلیل ابدی
التظلیلش هم آغوش امن و راحت بوده اساس سلطنتش استحکام
خواهد داشت و هم ذکر جمیلش تا انقراض عالم بر صفایح اوراق
روزگار و الواح لیل و نهار باقی و پایدار خواهد بود امید که ایزد تعالی
و تقدس این پادشاه جمجاه را در سلطنت و جهانبانی و دولت
و کامرانی بر وفق آمال و امانی باقی و پاینده دارد و کافهٔ عباد
را از میامن نصفت و معدلت این پادشاه جهانگیر کامکار
تا چرخ را مدار بود ارض را قرار ممتع و برخوردار گرداناد

تا بود در جهان جنوب و شمال ‌ تا بود ماه را مدار و مسیر

تخت بادش همیشه چرخ بلند ‌ تاج بادش همیشه بدر منیر

جگر دشمنش ز خنجر خاک ‌ روی بدخواه او چو برگ زریر

این دعا را فدتیان از عرش امین گفته اند باب اول در

نصیحت پادشاهان و این باب مشتملست بر شش فصل فصل اول

در عدالت و سیاست بدانکه سلطنت و جهانداری منزلتی رفیع

و مرتبتی منیع است و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان

نهاد و جز بتایید آسمانی و سعادت پرمدی و دستیاری دولت

و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه

این صورت میسر شد و حق سبحانه و تعالی در باره یکی از بندگان

خود اینچنین کرامتی فرموده افسر اختیار بر فرق اقتدار او کذاشت

این دولت را عزیز و مکرم باید داشت و در ضوابط قواعد و حفظ

مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود که اگر شحنه عدل ضوابط

احوال مردم استمام ننماید دزد دستم بدستیاری فتنه دمار از روزگار
خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان
را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و اکناف مملکت را چون
دل ستمکاران تیره سازد چه ملوک سایهٔ آفریدگار باشند بے
آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال مرحمت
و احسان ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد
و پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر افتادگان باشد و در خبر
آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان راجح تر است از
عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز بعابد نمیرسد و
فایده عدل بخاص و عام واصل میگردد و حکما گفته اند که عدالت نه
جزو ایست از فضیلت بلکه همه فضیلتهاست و جور که مقابل اوست
نه جزو ایست از رذیلت بلکه همه رذیلتهاست و از فضیلت
عدالت یکی آنست که خاک در اجرای سلطان عادل تصرف

نیکند و اگر این سلطان عادل مسلمان نیز بوده باشد در قیامت
آتش دوزخ هم با و کار نخواهد کرد و بی شبهه ملوک را تسخیر ملک
آخرت بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان میسر تواند
شد و هر پادشاه اگاه که مدار کار خود بر قانون عدالت گذاشته
از جاده عدالت انحراف نورزد قواعد دین و دولت و بنای ملک
و ملتش بر کت آن قایم و منتظم خواهد شد و اگر از جاده عدالت
قدم بیرون گذارد بزودی اساس دولتش منهدم و بنای سلطنتش
متزلزل خواهد گشت که حکما گفته اند هیچ کس را طمع از هیچ چیز نباید
برید و از حصول آن امید منقطع باید ساخت اول پادشاه ظالم
را از ثبات ملک و دوام دولت دویم متکبر مغرور را از آسایش
مردم سیوم مردم بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم
چیره روی بی ادب را از برخورداری و مرتبه بزرگ بخیل را از نیک
نامی پس ملوک و سلاطین نافذ الامر را که رشته امنیت اهل زمین

اهل زمین بوجود ایشان بازبسته وحکم ایشان برجان ومال آدمیان
جاری وفرمان ایشان چون قضای نازل درمجاری حل وعقد امور سایر
است باید که برتخت نشستن را ازبهر داد دادن نه ازبهر شادرستن
دانسته عدل وانصاف را موجب بقای سلطنت ودوام نام
نیکو دانند وازثواب آخرة تصور نمایند وهیچ چیز واجب تر از
اشتغال بمصالح بندگان خدای ندانسته ازسخن گفتن با رعایا
وضعفا وعجزه ومساکین عار ندارند وکوشش بسخن داد خواهان
کرده بنفس خود برحقیقت احوال مظلومان برسند وروی
عاطفت بساختن مهم ایشان آورده ازبسیار گفتن ننگ
نیایند که پادشاه حکم طبیب دارد وداد خواه بمثابه بیمار اگر
مریض تمام احوال خود در پیش طبیب نگوید وبمرض او مطلع نشود
تشخیص عرض ناکرده چگونه حکم تواند کرد اما این را باید دانست که
بیخ درخت عدل برشحات سحاب سیاست تازه وسیراب است

که ان سیاست بر قانون عدالت باشد و گفته اند سلطنت متشابه
نهال است و سیاست بمنزله آب پس لازمست هیچ سلطنت را
باب سیاست تازه داشتن تا ثمره امن و امان حاصل آید که اگر ضبط
و سیاست نباشد مهمات برنسق نماند و اگر تعذیب و تادیب نبود
کارها تباه شود زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست
است و باضابطه سیاست ملوک نه احکام شرع رواج یابد و نه
اساس سلطنت استحکام و اگر تیغ سیاست از نیام انتقام کشیده
نشود بنیاد فتنه منهدم و اساس ستم متزلزل نگردد و اگر باش قهر
خس و خاشاک سیداد سوخته نکرد و نهال امانی در گلشن آمال پرورش نیابد
مردم فتنه انگیز خون پیشند که اتش سیاست تیز است گوشه گیرند
و اگر اندک وهنی در کار سیاست مشاهده شود از هر طرف شورشی
پدید آید و انواع فتنه بظهور رسد پس ملوک باید که رحمتی باشند
از خدایتعالی بر نیکان و مصلحان و خشم خدای بر بدان و مفسدان

نیش قهرشان با نوش لطف آمیخته و زهر هیبتشان با شکر مرحمت
انگیخته سیاست را با عدالت قران باید داد تا ریاض آمال نیکان
را از رشحات لطف سرسبز دارند و بنیاد حیات بداندیشان بر
سیاست برکنند فصل دوم در سخاوت و شجاعت و حلم

بدانکه هیچ صفتی آدمی را خصوصاً اشراف و سلاطین را بهتر از
جود و سخاوت نیست چه عیبی که جمیع هنرها بدو پوشیده ماند
بخل است و هنری که عیبها را بپوشاند سخاوت سعادت دین
و دنیا بجود و کرم حاصل شود سعادت دین آنست که خدایتعالی میفرماید
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و سعادت دنیا آنکه
پیغمبر علیه السلام فرموده است مثل آن
مرغ دل خلق را بکرم صید توان کرد چنانکه گفته اند مرغ و حشی را بدام
توان رام کرد و آدمی را بانعام و احسان صید توان ساخت و سخا
و احسان سبب نیکنامی و دوستکامی و خجسته فرجامی است و حق
سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و بحکم احسان

جز سعادت دنیا و کرامت آخرت برندهد و رفعت ارجمند با
همت بلند پیوندی دارد که جدایی ایشان از یکدیگر محالست از معلم
اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که
او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سیران کرده و کرم او
کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه
فرموده که جود نهالیست در بهشت ریشه او بر کنار جویبار کوثر شود و ما
یافته که السخاوة شجرة فی الجنة سلاطین را همت عالی
پیشکاریست کافی و مدد کاریست وافی و هر کرا از ایشان همت بیشتر
قدم شوکت پیشتر و لیکن شجاعت را بر سخاوت مقدم باید دانست
زیرا که شجاعت مستلزم سخاوتست چه هر گاه نفس را تحمل انتظار امری که
مظنه هلاکت باشد ملکه کرد و بذل مال که ایثاری ندارد یقین که
نزد او ننماید و استلزام سخاوت شجاعت را اکثری نیست اگرچه
مستلزم دیگر ملکات هست هر پادشاهی را که شجاعت نباشد

چون ابر بیست که باران ندارد و حکما گفته اند که بقای ملک و استقامت
دولت ملوک بچهار چیز ممکن نباشد اول فرحی کامل که چهره فردا
در آینه امروز مشاهده نماید دوم عزمی راسخ که فتور و قصور در عزیمت او
راه نیابد سیوم رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل
منحرف نباشد چهارم شمشیر تیز که برق جهانسوز آتش در روح مخالفان
مخالفان زند مقرر است که روضه دولت و اقبال بی آب شمشیر نصرت
مآب نضارت و سرسبزی نیابد و نهال امانی و آمال بی آبیاری تیغ
ضمیر آن مثال میوه فیروزی بار نیاورد هم از روی صورت
بهشت امن و امان در ضمان شمشیر خسروان برقرار ماند و هم از راه
معنی فرمود که این تیغ سلاطین معدلت آئین تواند بود که
الجنة تحت ظلال السیوف چشم امید کیتی ستانی
بمشاهده جمال همایون روشنایی یابد که سرمه دیده از غبار معرکه سازد
و دست آرزوی جهانبانی بکردن عروس مقصود حمایل کرده که باطلعت

قامت نیزه عشق باز د طالبان ملک را خوبترین لباسها زره است و بهترین
تاجها خود و خوشترین منزلها معرکه حرب و زیباترین شرابها خون خصم
و خوبترین محبوبان شمشیر بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد جست
که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند باد شاهان کامگار وقت با مخدره
مملکت دست عشرت در آغوش مراد توانند کرد که آب شمشیر
آتش بارشان نام خصم بد اندیش را از لوح حیات بشویند و خسروان
نامدار آرزومان سلغر مراد بلب راحت توانند رسانید که بیمانه تمنای
دشمن را بسنگ ظفر در هم شکنند و الحق لذت سلطنت در سه چیز است
اول دشمنان را منکوب و مخذول کردن دوم دوستان و هواخواهان
را سر بر افراختن سیوم حاجت مظلومان بر آوردن و بیچارگان نوا
نواختن و هر پادشاه که در وقت نام و ننگ و در روز جنگ بعواقب
کارها التفات ننموده هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و بیقیمت
شمرد و کلفت جنگ را بهتر از محو شدن نام و ننگ داند البته

باشاهد ظفر هم آغوش خواهد شد اگرچه تیغ شیر در روی دارد
و بادرا از سر دو جانب امکان وزیدن باشد اما حق سبحانه و
تعالی مردم شجاع را دوست میدارد و حافظ و ناصر ایشان است
نه پنداری که اکثر در کارزار بدلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند
دلیران و مبارزان بسلامت بیرون می آیند هر کس را بوی
از گلشن شجاعت بمشام رسیده هزار زخم خوردن را دوست
دارد از اکه در بستر بیماری همچو پیرزالان بمیرد اما باید دانست که
حکما سخاوت و شجاعت و حلم را محتاج الیه یکدیگر گرفته اند و اکثری
از ایشان حلم را که ثبات و وقار آمیخته باشد بر سخاوت و شجاعت
ترجیح داده گفته اند که شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر هار و زی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همیشه محتاج الیه اند باز فواید
سخاوت مخصوص طایفه باشد و کروهی خاص از مواهب انعام
بهرمند توانند شد و لیکن جود و بزرگ و صنیع و شریف را

بحلم حاجتست ومنافع خوشخویی خواص وعوام وسپاهی ورعیت
را شامل وچون احکام ایشان برخون ومال وملک وناموس جهانیان
نافذ است واوامر ونواهی ایشان براسافل واعالی واصاغر واکابر
جاری اگر حلم وبردباری را سرمایه روزگار وپیرایه کار خود نساخته اخلاق
خود را بحلم وملایمت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خویی
اهل اقلیمی را آزرده ورنجور گردانند وبسی مالها وجانها در معرض
تلف افتد واگر خانچه پادشاهی در سخاوت وشجاعت نام حاتم و
اسفندیار را از صفحه روزگار محو نماید واز حلم وبردباری بهره نداشته
باشد یک خفاسر چشمه سخا را تیره سازد ویک عربده هزار دشمن
جانی برانگیزد واگر از نگاشن سخاوت وشجاعت هیچکدام بوی
بمشام او نرسیده باشد برفق ودلجویی وخوشخویی رعیت ولشکری
را راضی وشاکر تواند ساخت وعالمیان را در سلسله اطاعت
وهواداری تواند درآورد وگفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست

و غضب و سوسه شیطان و سلطان انبیا علیه الصلوة و السلام
فرموده که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوی
متفرع است و نزد اهل تحقیق مقرر است که تا کسی را غضب مستولی
نگردد بدرجه صدیقان نتواند رسید و بزرگان گفته است که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و ترک نکردن آن
مستجمع تمام قبایح و فضایح افعال و حکما گفته اند که قوت آدمی را
بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و در هنگام اشتعال نایرهٔ
غضب خود را در قید ضبط در آوردن والحق هیچ چاشنی در کام عقل
خوشتر از شربت زهر آمیز حلم و بردباری نیست چه ستوده ترین خصلتی
که خدا تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است زینت حلم
و فضیلت وقار است و حلیم محبوب قلوب باشد اگرچه غضب بموقع
پادشاهان را بمراتب بهتر از حلم بی موقعست و جا باشد که البته
غضب را کار باید فرمود که اگر حلم بجای آورند موجب خفت و باعث

انهدام مبانی سلطنت ایشان شود اما محل هریک را باید دانست
وجون آدمی از سهو و خطا خالی نیست اگر در ازای هر جرمی عقوبتی بظهور
رسد خلل کلی در ارکان مملکت راه خواهد یافت هر که بنور عقل آراسته
و بزیور فرد متحلی است و بعنایت ازلی اختصاص یافته در اطفاء نایره
غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد
و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماست
اما حلاوت مسرت در و مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت حلم
و بردباری هرچند مزاج زهردار دارد اما تریاق لذیذ است را متضمن هر آینه
ملوک را لشکرانه قدرت بر انتقام کنه کار خجلت زده را به بشارت
عفو باید نواخت که اگر گناه نبودی عفو که بهترین فضایل است از
ایشان صادر نشدی و در جمیع کارها خصوصا در خون ریختن تامل
واجب باید دانست که اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر
عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل آورده باشند و بعد از آن

معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان
بیرون بوده خون و وبال آن تا ابد در گردن ایشان خواهد ماند چه خون
ریختن کاری صعب و اساس حیات جانوری منهدم ساختن مهمی دشوار
است و کشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن خارج از دایرهٔ
قدرت بشر پس ملوک و سلاطین را باید که خود را بصفت حلم و بردباری
موصوف گردانیده شربت ناخوشگوار غضب را کشاده پیشانی تجرع
نمایند و همیشه جاشنی عفو را بر تلخی عقوبت ترجیح داده هر چند گناه
بزرگ باشد عفو را بزرگتر دانند و چون طبیعت عالم صفت مکافات را
متضمن است و ممکن نیست که اگر کسی از ستمکاری روی خوشی بیند
بخار بلا مشتعل نگردد و یا در حق اعمال نهال بیدادی نشاند ثمرهٔ عقوبت
و عذاب برندارد تا می توانند بناحق گرد آزار هیچکس نگردیده هر چه
خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند درباره دیگران روا ندارند
تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد

وتقین دانند که هرگز نیکوکاری ضایع نمیشود وجزای بدکرداران
در توقف نمی ماند وهر کرداری را جزایی مقرر است واگر تاخیر درمیان
افتد مغرور نباید شد که دو سه روز مهلت مجالست واندیشه نایافتن
سزاوجز اخیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی برنیاید که بر او بردارند
وحکما جهانرا که دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از بد و نیک
بدو گویی جواب خود همان شنوی هرکه بدکند طمع نیکی نباید داشت
وهرکه نیشکر طلبد خرطل نباید کاشت بلکه سلاطین را باید که بشکرانه اینکه
فراش قضا بارگاه دولت ایشانرا برافراشته وکارفرمای قدرت
کامکاری وجهانداری بایشان گذاشته است سعی نمایند تا کاری که
موجب نیکنامی دین وسبب نجات در عقبی باشد ازیشان بوجود
آید وکار خود را باصلاح آوردن ونیت بر افعال واعمال حسنه
مصروف داشتن را از فرایض ولوازم دانسته بران احسان
برمفارق عالمیان حریص باریده باشند تا در روضهٔ این احسنتم

67

اَحسَنتُم لِاَنفُسِکُم گلهای مراد شگفته در دینی و عقبی
مشکور و مستحسن باشند مثنوی اگر بدکنی چشم نیکی مدار
که حنظل نمر آرد انگور بار پندارای درخزان گشته جو
که کندم ستانی بوقت درو مثل اینچنین گفت آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دوسرای
که نیک رساند بخلق خدای فصل سیوم در مشورت و تدبیر
بدانکه اکثری از حکما رای و تدبیر را بر شجاعت تفضیل داده اند که
آنچه به تدبیر توان ساخت بشمشیر و تیر از پیش نتوان برد چنانکه
گفته اند شجاعت بمثابه تیغ است و رای و تدبیر بمنزله دست قوی
که آن اگر نباشد هر گز دست با تیغ نبود همه کار تواند کرد اما
تیغ بی دست هیچ کار نیاید و ضایع و بیکار باشد و هر چند مرد
مبارز و دلیر شجاع بود در مصاف باده تن با بیست نهایش ماصد تن
برابری تواند کرد اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکرا پریشان سازد

وباندک تدبیر لشکر پریشان بشکند بتخصیص پادشاهان را برای صایب و
تدبیر درست مطالب حاصل شود که بجز این ودقایق بسیار وخدم و
حشم بشمار میسر نشود هر پادشاه آگاه که از میامن عقل بهره مند
شده اساس احکام خلافت وبنای مهمات سلطنت خود را بمشورت
وتدبیر گذاشته باشد وبحکم شاورهم فی الامر با تدبیر و
مشورت بزرگان خورد بدان در مصالح ملک مدخل ننماید وتمام
نظام اعمال واحکام خود را بتدبیر وزیران کامل ومشیران عاقل
بازبسته برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار جوید
لاشک بحکم ما یشاور قوم الا هداهم الله وکلا
رشد لامور لا مشورة فیها هرچه از بیش صاحب
شود بصلاح مقترن وامنیت عالم وجمعیت حال بنی آدم را
متضمن خواهد بود وملک او پایدار ودولت او برقرار خواهد
وهر که بسخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گویند التفات ننموده

از جادهٔ مشورت و تدبیر انحراف ورزد از پرایهٔ حزم و دوراندیشی
عاطل و در میدان خرد و عاقبت بیز راجل باشد و عواقب امورش
از ندامت خالی نخواهد بود و در قبضهٔ اختیار و اقتدارش خز
حسرت و پشیمانی باقی نخواهد ماند چون بیماری که بفرموده طبیب عمل
نکرده غذا و شربت بسبب آرزوی خود خورد هر ساعت ضعف و
ناتوانی در وی بیشتر مستولی یابد و یقین باید دانست که تدبیر خردمند
بعقل از تدبیر یک عقل صایب تر و پرفایده تر خواهد بود و تدبیر باصوابان
را امیدی گفته اند که بدست یک کس در نیاید و اگر جمعی باشند از
دست ایشان بیرون نتواند رفت پس بر سلاطین و اجبست که
تدبیر و مشورت را پیشکار خود دانسته هر عقده که پیش آید بسر انگشت
تدبیر بگشایند و کارهای خود را بمقتضای رای صایب پرداخته
در مراعات جانب حزم و احتیاط جهد موفور بجای آورند و در هر کار
از آغاز مهم نظر بر انجام انداخته نفع و ضرر را بمیزان عقل بسنجند

وچون ایشان را قضیه روی دهد با اهل حکمت و اصحاب تجربت
و مردم دور اندیش و پران عاقبت بین و جمعی که جوهر تدبیر ایشان را
بمعیار عقل سنجیده باشند در میان نهاده مداخل و مخارج از املا حظه
نمایند و آنچه موافق مصلحت و تدبیر بوده باشد بعمل آورند و اگر
سابق تقدیر آمده خود بر سریر اقبال و مسند کامرانی متمکن شوند
سیه منعکس شود هم دوستان عذر فی پذیرند و هم طاعنان محال
یابند و حکما گفته اند عاقل آنست که در فاتحه هر کاری
نظر بر خاتمه آن انداخته پیش از شروع اندیشه نهال ثمره او را ملاحظه کند
و در هر چیز و خامت کار و شامت خاتمه مهم خود بشناسد
تا از کرده پشیمان نشود و عاقبت آن کار بفوز و انجاح مقرون گشته
بر مقصود ظفر یابد و در کارها شتاب زدگی ننموده بجانب تأمل
و تانی گرایند که مضرت تعجیل بسیار و منفعت صبر و سکون
بشمار است و تانی همه کار را بیاراید و بسبب تعجیل بسر مهمات زیان

آید و شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد چه حکما از ا
وساوس شیطانی نشمرده اند و هر آینه هر که در کار ها زمام اختیار بد
تعجیل دهد آخر کارش به پشیمانی و خاتمه احوالش بحسرت و ند
و تاسف خواهد کشید و هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات و اسا
مهام خود بسکون و وقار استحکام دهد بلاشبهه عواقب اعمال و خو
حوالش به فتح و فیروزی مقرون خواهد شد چه عاقبت شتاب
پشیمانی و سرشاری بود و مرد تعجیل کننده همیشه از حصول مراد محروم
باشد و صبر صفتی بغایت مقبول و مرضی است و صبر مفتاح
فرج است و در خانه راحت جز بکلید صبر نتوان گشاد و در هر حادثه با
حادث شود چون بعروه وثقای صبر تمسک جسته طریق مشورت و تدبیر
مسلوک دارد عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و هر مهمی که به تا
و آهستگی در آن شروع نمایند اکثر آنست که بر حسب دلخواه صورت
عرض یابد و هر کاری که بشتاب و سبکساری در آن خوض نمایند غالب

آنست که برادار پیش نرود سبکساری همچو تیری است که از کمان
رفت باز نتوان آورد و آستکاچیز شمشیریست در دست اگرچه خواهند
کار فرمایند و الا هیچ ضرر نکند اما ملوک را با هر کس طریق مشورت
مسلوک نباید داشت و اسرار مملکت را چون مهمات عرفی و معاملات
رسمی نباید دانست تا بدین و دیانت و عقل و فطانت کسی را بار ها ننهند
باشند سر خود در میان نباید نهاد که نه هر مستشاری مؤتمن باشد و گفته
اند که فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست که بحکیمه
امانت آراسته نباشند و آنچه از مشورت و تدبیر حاصل آید در رای بدان
قرار گیرد نهان باید داشت که در کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایده
متضمن است یکی آنکه هر مهمی که نهان سازند زودتر بانجاح مقرون گردد
دویم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از
قوت بفعل نیاید شماتت اعدا و عیب جویان بران مترتب نگردد
و اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و در امثال آمده هر که سر از دست

سر بند مصرع خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار ملوک را

در نگاهداشتن اسرار احتیاط تمام لازمست خاصه از دوستان

نومید و از دشمن هراسان و حکما گفته اند که پادشاه را در افشای اسرار

خود بهفت طایفه اعتماد نباید کرد اول هر که بدرگاه ایشان جرمی

و جنایتی کرده ملالتی دیده باشد و رنج و مشقت او مدتی کشیده باشد

دوم کسی که مال و حرمت او در خدمت ایشان بباد رفته و معیشت

بر و تنگ شده باشد سیوم آنکه از عمل خود معزول شده باردیگر

امیدواری بر یافت عمل نداشته باشد چهارم شریری که فتنه جوید

و بجانب امیری و آرایش مایل نبود پنجم گناهکاری که ابنای جنس او را

گوشمالی داده در حق او زیاده مبالغه رفته باشد ششم آنکه خدمت

پسندیده کند و محروم باشد و دیگران بی خدمتی پیشتر از وی تربیت یافته

باشند هفتم آنکه بدرگاه ایشان قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن

مقبول باشد و پادشاهان را بعضی اسرار باشد که از خود نیز نهان

باید داشت یعنی در اخفای سر مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نیز
تواند نمود فکیف که با دیگری ازان رمزی توان گفت باید که خود محرم اسرار خود
بوده کسی را بر سر خود مطلع نگرداند و بعد ازان که مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا
کنند اگر او نیز بدیگری گوید جای رنجش نبود چه هر گاه خود با وجود فزونی توانائی و تایید
آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد و با رخود خواهند
کشید دیگران که پایه ازو فروتر و بعقل و خرد کمتر باشند چگونه محافظت آن
توانند کرد و تحمل آن توانند داشت پس راز نگشای بهر کس که در زیر عالم
خاک هست سیر کردیم بسی محرم اسرار بود

فصل چهارم در آشتی از نمودن با دشمنان

بدانکه دو چیز است که اندک از آن بسیار باید دانست اول آتش که
اندک آن از در سوختن همان ضرر است که بسیار آن دوم دشمن که هر چند خوار
و ضعیف بود کار خود بکند و حکما گفته اند که هر چه ازان مضرت تصور
توان کرد بچیز دیگر مندفع توان ساخت مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز
امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سوزشش در اباب تسکین

توان داد و شعله حقد و خصومت آب هفت دریا فرو نشیند و زهر
اگرچه کشنده است ضرر آن از تریاق از بدن بیرون توان برد و زهر
کینه بهیچ تریاق از بدن بیرون نرود بتخصیص عداوتی که ذاتی باشد
چه هیچ دشمنی آنقدر اثر ندارد که عداوت ذاتی زیرا که اگر میان هر کس
عداوت عارضی پدید آید باندک چیزی رفع آن ممکن است اما اگر در اصل
دشمن افتاده بیش و با عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم شده مدافعه
آن بهیچوجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و عدم آن با نعدام ذات هر دو
باز بسته خواهد بود بیت امید صحت نوز دشمنان کهن چنان بود
که طبب کردن کل از کلخن چون هیچ حصاری محکمتر از حزم و احتیاط
نیست از جملهٔ حزم یکی آنست که بهیچوجه بر دشمن اعتماد نکنند چه حکما
درین باب مبالغه کرده گفته اند که اعتماد بر دوست ناآزموده از اعقل
دور است تا بدشمن کینه جوی چه رسد پس سلاطین را باید که در هیچ باب
طریق حزم را فرو نگذارند شه حضم را خورد و خوارند انند که حکما گفته اند دو

هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص در نیاید و دفع ایشان را اهم مهمات دانسته
به تلطف و چاپلوسی ایشان مغرور نشوند و هر چند تملق پیش آورده
تضرع پیشتر کنند اعتماد ننموده متاع روی اندود تزویر و شعبدهٔ
نفاق آلود ایشان را نخرند و افسون و جانگذاری ایشان را در کوشش راه
ندهند و هر چند تلطف و ملایمت پیش گیرند در بدگمانی و خویشتن داری
بیفزایند و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهند دامن موافقت پیشتر
در چینند که گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه مودت کند
و بسخن خصم اعتماد نباید کرد هر چند در مصادقت مبالغه نماید چه از ایشان
بهیچوجه دوستی نیاید و دشمن اگر بهزار نقش را ید هنوز رنگ عداوت
بر دلش باقی خواهد بود گفته اند که کینه در سینهٔ دشمن چنین انگشت افسرده
باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نکند اما چون شراره بوی رسد افروخته
گشته فروغ خصومت بالا گیرد و جهانی را سوخته دود آن بسی دماغها را
خشک و بسیار دیده ها را تیره سازد و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت

کینه در کانون سینه نباشد از مضرت شعله حضومت ایمن توان بود

باید که خصم هرچند خورد وضعیف و ایشان بزرگ وقوی باشند

احتراز واجب دانسته چون بدیشان دست یابند واین کوهر مراد

بچنگ درآورند در اطفای نایره حیاتشان تهاون نورزند که دیگر تدارک

صورت نه بندد وچند انکه پشیمانی خورند فایده ندهد واکر در کار ایشان

غفلتی ورزیده رخنه کشاده کذارند دشمن که مترصد این حالست

ناکاه کمین کشاده تیر تدبیر بهدف مراد برساند ودر آنوقت فوت

تدارک فوت شده حسرت وندامت بهیچ وجه سود ندهد ولاشک

هرکه بچرب زبانی وتلطف ایشان فریفته شده جانب هشیاری وحزم

وعاقبت اندیشی را فروکذارد تیر آفت را ازجان خود هدف ساخته اتش

بلا افروخته باشد چه دشمن دانا برای مصلحت کار خود کمال ملاطفت

بظهور میرساند وظاهر را بخلاف باطن ارایسته دقایق مکر ولطایف

حیله بکار میبرد در ضمن آن فکرهای کج وتدبیرهای عجیب تعبیه میکند

وبغدر دمکر آتش حیله برمی انگیزد که بهیچوجه زبانه او را بآب تدبیر فرو
نتوان نشاند اما اگر چنانچه قوت وقدرت وشوکت خصم زیاده بود
وخوف آن بیش که فساد استیلای او در ممالک منتشر شده رعایا
وعجزه ومساکین در معرض هلاک وورطه تلف افتند وقوت مدافعه و
مقاتله نداشته باشند ودرین حال جز باضطرار جنگ اختیار نتوان
کرد ومادامی که پرون شد کار او را طریق دیگر ندانند طرح منازعت
نباید افکند بلکه نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز باید مالید
ومال را سپر ملک وناموس سلطنت باید ساخت که بر بساط تجربه وتکریر
با انکه نقش خصم می نشیند او طلبیدن ونرد مخاصمت با وجود انکه صورت
حریف زیاده بود باختن از حکم خردمندی دور است ودشمن را بارفق ومدارا
زود تر مستاصل توان کرد که بجنگ چنانچه آتش باصولت اگر بدرختی افتد
همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است وآب بالطاف و
ملایمت هر درختی که از ان بزرگتر وقوی تر بنا شد از بیخ بر کند وهر آینه

هر که با تامل و اضطرار در مقام انتقام خصم درآمده داعیهٔ محاربه کند
بر گذرگاه سیل خوابیده بر روی آب روان خشت زده باشد چه بروت
خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خود مغرور شدن از عقل دور است
ولیکن مراعات جانب حزم را بدان مقدار واجب باید دانست که
کار خود را از پیش نبرند و در آن باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس
خود را خوار کرده دلیری دشمن بیفزاید و ابواب چاره اندیشی را بر روی خود
بسته باشند و اگر چنانچه ملاحظه نمایند که دشمن قصد جان ایشان دارد
درین حال لابد بحکم غیرت و مقتضای حمیت قرار مقابله و مقاتله
بخود داده دل در عنایت بغایت مسبب الاسباب بندند و دل از جان
برداشته در میدان مبارزت درآیند و تا ممکن و مقدور بوده باشد
کوشش نمایند که اگر سعی و کوشش فرو گذارند در خون خود سعی کرده باشند
و چون بکوشند حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آمدند خود نام
مردی بر صفحهٔ روزگار خواهند گذاشت و اگر کاری از پیش نرود باری

بعدم مردی وحمیت موصوف نخواهد شد وچین حق سبحانه وتعالی
مردم شجاع را دوست میدارد وحافظ وناصر ایشانست بشرط
آن بوده است که هرکس ازروی مردی ومردانگی قدم درمیدان مبارزت
گذاشته دل ازجان برداشته باشد مراد هم آغوش شده قرین
فتح وفیروزی گردیده است چه جلادت وشجاعت دندان طمع دشمن
را برمیکند وترس وبددلی خصم را دلیر میگرداند وبمصداق کم من
فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله بسیارا قلت
برا کثر ظفر یافته وبسیار ضعیف قوی را شکسته است چنانچه ماهر چند بزرگ
وقوی بود چوب بار یکا شکسته شود وکلنگ هر چند بزرگ جثه وقوی
هیکل بود پنگال باز ضعیف گرفتار آید فصل پنجم در عمل نکردن بسجن صاحب
غرض شاعر وتمام رادر مجلس راه ندادن شهریاری که فرق دولت او سزاوار تاج
سرافرازی وخضر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد اورا باید دانست
که باکدام طایفه مجالست باید ورزید وسخن ازکه ازروی دوستی بایدشنید

۹۴

وموافق صلاح دولت گویند بسمع رضا اصغا باید کرد و از کدام
جماعت اجتناب نموده ایشان را راه سخن نباید داد چه از ملازمان عتبه
سلطنت اند ک جمعی باشند که کمر خدمت بر میان بسته در نیکنامی
دینی و نجات عقبی صاحب خود سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر
منافع یا دفع مضار از خود طریق ملازمت مسلوک دارند و چون مدار مهم
ایشان بر طمع است جمعی بجهة کم و پیش عزت و منصب بر یکدیگر
حسد برند و چنین حقد و حسد در میان ایشان پدید آید انواع حیلها بر
انگیخته صور تهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر این پادشاه از جمله احتیاط
عاری بوده سخن ایشان را بسمع رضا اصغا نماید و تفحص حالات و تحقیق آن
التفات نکند انواع خلل و ضرر تولد کرده اصناف فساد مترتب گردد
اما چون این پادشاه بیدار دل هوشمند بوده بغور مهمات برسد و تفتیش
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند
و صدق و کذب هر سخن را معلوم خود نماید هم در دنیا اساس دولت او

از خلل ایمن نباشد و هم در عقب بدولت نجات و رفعت درجات رسد
و اگر بتحقیق صدق و کذب ناکرده سعایت لیز در حق آن و غمازی آن در
باره لیز استماع نماید نه بر پادشاه و نه بارکان دولت او اعتماد
توان کرد جهة انکه هر گاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد
بیگناهان در گرداب فنا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات و امن
گذر کنند و نتیجه این کار لیز خواهد بود که حاضران از قبول عمل استمالت نمود
غایبان از خدمت تعاقد نمایند و هزار خلل در ارکان دولت راه
یافته بزودی اساس سلطنت انهدام یابد و بزرگان گفته اند پیچ طایفه را
در مجلس راه نباید داد اول حسود که زهر حسد را بهیچ تریاق علاج نتوان
کرد و حقد و حسد اذل صفات و خوارترین فضایل است و حسد را از
نتایج جهل گرفته اند چه حسود همیشه از راحت دیگران در مشقت است و هر
کس با پی نشاط بر زمین می نهد او دست حسرت بر سر میزند دوم بخیل
و ممسک که مرد خلایق اند و چنانچه سخا پوشنده عیبهاست بخل و

امساک نیز پوشنده هنرهاست سیوم مردم بسیار گوی که پیوسته گوی
باشند و در سخن ایشان سهو و غلط بسیار بود چهارم مردم غدار حق
ناشناس که حقوق نعمت را نشناخته سکر منعم را بکفران مبدّل سازند
پنجم ساعی و نمام که ایشان فتنه انگیزند و عاقبت کار ایشان بغایت
وخیم است و چون ایشان در مجلس راه یافتند بحیله تمام جمال یقین را بحجاب
ریب پوشانند و بسخنان فریب آمیز پادشاه را از طریق مروت منحرف
ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم گردانند و اینمعنی موجب خرابی کن
دولت و شکست پایه سلطنت او شود پس عقل جوهر اندیشه ورای
عالم آرای را که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است در هر صورت که
پیش آید و هر حادثه که رخ نماید حاکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
و تفحص و استکشاف را از لوازم دانسته احتیاط و استفسار بر وجه کلی
بجای باید آورد و آنچه بدیشان رسد تفکری نموده بوسن عضب را بلگام
شکیبایی از سرکشی منع باید کرد و تاریکی آن شبهت را بروشنایی عقل

مرتفع ساخته کوش استماع بسعایت هیچ ساعی نباید کشاد و در مهمات
شخصی سخن که گوید قبول نکرده در بد گویی کسان از اندک و بسیار
هر سخنی که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگر از اباید بست
و تا بیرهانی باهر و دلیل ظاهر مشاهده نرود ترهات ارباب غرض را نباید
شنید و بقول ایشان عمل نشاید کرد و چون معلوم کنند که خاطر از غرض
دریاست بسر حد قبول نباید رسانید و باید که چون کسی را بتقرب خود دستر
دهند سخن دیگران در باب شکست او بغرض قبول نرسانند که نزد پادشاهی
هر که مقرب شد مرآینه محسود اکفا و اقران خواهد گشت و جمعی در
حسد خواهند بُرد و چون اساس عنایت سلطان درباره او محکم شنید بر لطایف
الحیل در نقص حرمتش کوشیده از روی مداهنه سخنان فریبنده بگوش او
بعرض رسانند تا وقتی که مزاج پادشاه از وی متغیر گردد و درین ضمن مقصود
ایشان بحصول پیوندد و چون راه این معنی یافتند اکثر ارکان دولت او را
منکوب و مخذول ساخته ازینجهة خلل کلی بپادشاه سرایت کند

96

وجود نیاید سیوم آنکه اصحاب سیف خزانه را تهی سازند و ارباب
قلم خزانه را پر کنند و محل دخل عزیز تر از محل خرج بیش و هر آینه پادشاه
که زمام مصالح و مهمات خود را بوزیر دانای هوشمند نیک سیرت باطع
بلند همت متدین سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد
و پای حوادث کرد ساحت سلطنت او نگردد چه اگر برخلاف این بود و وزیر
بدنیت ناپاک طینت در مهمات مدخل نماید هر چند پادشاه بذات خویش
عادل و کم آزار و نیکوکار بود منافع عدل و رافت او از رعایا و مردم
منقطع گشته از خوف او قصه پر غصه مظلومان بعرض نرسد چنانچه از
شیرین صافی که در وصورت نهنگ معاینه بیند هیچ تشنه هر چند بغایت
متعطش باشد نه دست بران تواند گشاد و نه پای در ان تواند نهاد
سیم حاکمی از جانب سلطان که تفحص احوال خلایق نموده داد ضعیف از
قوی بستاند و اهل فسق و فجور را مخذول و مقهور گرداند چهارم صاحب
خبران امین که پیوسته احوال مملکت و اعمال عمال و حالات رعیت

را معلوم نموده خالی از شایبه عرض دریابد خدمت سلطان عرض کنند
که چون خبر مملکت و ولایت از پادشاه پوشیده کرد از دوست و دشمن
و نیک و بد غافل بوده هر که هر چه خواهد بکند و چون او بیخبر باشد
از اطراف و جوانب انواع فتنها برخاسته ازین سبب بنای سلطنت
متزلزل گردد پس جهانداران باشد که گرد هر را که بکمال خدمت و صلاح
و عفاف و امانت و دیانت و تقوی و حق گذاری و هواخواهی آراسته
بوده از اقران باین صفات ممتاز باشند تربیت نموده حشمت
آنکه هر یک بچه کار آیند و هر کدام چه عمل را شایند حاصل کنند و فرد فرد
را فراخور حال و اندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کیاست و کفایت
بکاری نامزد فرمایند و یک کس را دو عمل ندهند که عمل بمراد ساخته
و پرداخته نگردد که از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید و خود
تفحص احوال و اشغال که بعمال دانما تفویض میفرمایند یاورده معلوم
کنند که از مباشران عمال کدام رعیت پرور متدین است و کدام حفا کستر

۸۹

وخاین اورا که بصفت رعیت پروری وامانت موصوف بوده از عهدهٔ
مهمی که بدو مفوض است بروجهی که باید وشاید بیرون آید نوازش
فرموده دران شغل دست قوی دارد وانکه غم زیردستان نمیخورد ودر لوازم
خدمت خود تهاون مینماید وخیانت را از دست نداده بدنفسی را
شعار ودثار خود مسازد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر غزل ثبت
نماید که اساس ستم را ویران ساختن واهل خیانت را کوشمال دادن موافق
رضای خالق وملایم طبع خلایق است وبنکویی باید بدنفسان مشابهٔ
بدیست با نیکان وزنده کذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران
وکفته اند که اساس تربیت ملازمان را بلطف وقهر هر دو باید نهاد بقهر نکنند
نامردم دلیر نشوند وبلطف بکذارند تا ملازمان نومید نکردند ولطف
برو جهی باید که سمت ضعف نداشته باشد وعفو چنان شاید که
ازو صمت ظلم خالی بود تا رعیت مخلصان از غایت پکرانه نا امید نباشند
ومفسدان از بیم سیاست قدم در وادی جرأت ننهند وهریکرا

در تربیت و تقویت بمرتبه خاص نگهداشته دیگر از اباء او شریک و
وسهیم نسازند تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نشود بلکه همه را بر حسب موافقت
یکدیگر ترغیب نموده از مخالفت منع نمایند که موافقت و مخالصت ایشان
دخل عظیم دارد و سخن هیچکدام را که درباره یکدیگر از روی رشک و حسد گویند
بسمع رضا اصغا ننمایند و نگذارند که مردم نااهل بدگوهر خود را با مردم اصیل پاک
طینت خردمند در برابری آورند نگاهداشت این مرتبه را در قوانین سلطنت
و مراسم جهانداری اصل معتبر دانند که اگر تفاوت مراتب از میان بر
خیزد و اراذل با اوساط و اوساط با اشراف لاف همسری زنند هیبت
جهانداری را زیان دارد و خلل کلی در ارکان مملکت پدید آید و از نخهه ملوک
سابقه نگذاشتندی که مردم فرومایه بدحاصل علم خط آموخته مسایل استیفا
و قانون سیاق بدانند زیرا که چون این رسم مستمر باشد و ارباب حرفت
در معرض اصحاب دولت درآیند و هر آینه مضرت این شایع گشته اسباب
معیشت خاص و عام خلل پذیر شود و چیز خدمتکاران کافی و ملازمان

کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک اند و زینت خدمتکاران ملوک
عقل و کفایت است و زیب این طایفه دانش و درایت پادشاهان را
باید که نظر بر محاسن اخلاق و متانت عقل و اصابت رای و کیاست و
کاردانی و امانت و دیانت و اخلاص و هواخواهی ملازمان و ارکان دولت
کرده سزاوار تربیت جمعی را دانند که غراصالت با شرف فضیلت و امانت
و دیانت جمع کرده باشند و چون کسی را خواهند تربیت کنند باید که
اول نقود احوال او را بر محک آزمایش و امتحان زده عیار رای و دانش
و عقل و درایت و اخلاص او را معلوم کنند و این سه صفت را در و ملاحظه
فرمایند اول امانت در فعل که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت
موصوف باشند هم بمبانی سلطنت استحکام دارد و هم خلایق از ضرر
ایشان ایمن اند که اگر چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن
ایشان نزد سلطان بدرجه کمال رسیده هیچ شاید که بیگناهی را در معرض
بلیه افکنند دوم راستی در قول که هیچ عیبی عظیم تر از دروغ نیست و هیچ

بدتر از دروغ گفتن نه و اگر کسی را همه فضایل جمع کرد و جون دروغ گوی
بود اعتماد را نشاید و هر کس تیغ زبانش جوهر صدق نداشته باشد
در نظر مردم او را شکوهی نباشد سیوم اصل پاک و همت عالی که فرومایه
و با همت قدر انعام و اکرام نشناسد و پادشاه را از منهاج سخاوت منحرف
ساخته نگذارد که بهیچکس فیضی و کرامتی میرسانیده باشد و بزرگان
گفته اند که هر که در اصل نسیب نیست هیچ امید را در و نصیب نیست و چون
باین صفت موصوف بود و بحلیه فضایل متحلی و از شیمه رذایل خالی افتد و
عفاف موروث و صلاح مکتسب را با یکدیگر جمع کرده از بوته امتحان بنوعی
که تقریر افتاد ملخص و بعیش پرون آمد بنظر تربیت در وی نظر کرده در تربیت
او ترتیب مصالح نگاهدارند و بتدریج او را بمراتب تقرب و مدارج تمکن
رسانند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند
که پادشاه در تربیت ملازمان چون طبیب حاذق می باید که تا اول از
حال بیمار و کیفیت علت و اسباب علامت او استکشاف تمام و استقصا

شارع نتماید در معالجت و مداوات شروع نکند همچنین بادشاهان نیز
باید که بعد از تعرف حال خدمتکاران آغاز تربیت کرده آسان بر کسی
اعتماد نکنند و مردم عاقل فرزانه طلبیده کسانرا که در کارها غافل و از هنر
عاطل باشند بر مردمان فاضل هنرمند ترجیح ندهند و منصب خردمند ازا
به بیخردان تفویض نکنند که حلیه سر بپای بستن و پیرایه پای بسر آوختن ا
و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست
گیرند خلل کلی در ارکان سلطنت راه یافته شامت آن حال بر سپاه و رعیت
برسد بیت همای کو مفکن سایه شرف هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ دران دیار که طوطی
کم از زغن باشد ‌ ‌ ‌ ‌ و ازا که جوهر اصالت دارد لایق تربیت دانسته
از تربیت بد کوهر باید احتراز نماید که هر سنگ جوهر کرد و هر خونی
مشک اذفر نشود و ازا که خست ذات و دنائت طبیعت و خبث باطن
بود ملاحظه امانت و رعایت دیانت نکند و چون صفت امانت و
دیانت که اصل الاصایل است از میانه مرتفع شد هر عیب که در حیز امکان

داخل ست از دو نوع توان کرد چه از کج مزاج بهیچگونه راستی نیاید
و بد اصل زشت سیرت بتکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود
کُلُّ اناءٍ یترشح بما فیه گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب
روی خود بردن و سر رشته کار خود کم کردنست و در تهذیب و ترتیب
چنین کسان سعی نمودن همچنان ست که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر
مار مهلک خاصیت تریاق فاروق طلب کردن بیت هر که در اصل بد گهر افتاد
هیچ نیکی از و مدار امید ز انکه هرگز نخیزد نتوان ساخت از زاغ
سیاه باز سفید اما ایشان را هم یکباره از عاطفت خود چنان محروم
نباید کرد اینند که نا امید شده ترک ملازمت گیرند و بجانب دشمن میل
کنند بلکه باید که همیشه در میان خوف و رجا روزگار ایشان گذشته
مهم ایشان بوعده و وعید و بیم و امید باشد که چنانچه تو انکاری ایشان را
بخود مغرور گرداند و ان سبب طغیان و عصیان شود نا امیدی نیز ایشان را
دلیر سازد و آن سبب شکست ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و چیره زبان

کاری مکن ای دوست که نومید شوم ،، ونیز باید که زیردستان را
از پیش نظر عاطفت دور ندارند که چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت
در کفایت مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ایشان مهمی حادث شود
که بمد زیردستان باتمام رسم کاندرین راه جوطا و پس نگاریست نکس ،،
کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که
قلمتراشش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار هرچند
بمقدار و بمقدار بیش از جذب منفعتی و دفع مضرتی خالی نیست چه چوب
خشک که بخزوارها در ریگذار افتاده باشد امکان دارد بروزی بکار آید
و اگر هیچ راننشاید از ان خلال توان ساخت بیت کردستهٔ
کل نیاید از ما ،، ہم هیزم دیگ را بشاییم ،، گفته اند که مرتبهٔ سلطنت
مشابه مرتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق
بیشتر است حسن او را جلوات ظهور زیادت شود سلاطین را نیز هرچند
لازم بیشتر باشد میل ایشان بزیادتی خدم و حشم بیشتر بود پس ایشان را

باید که با مرادارکان دولت و سران سپاه و ملازمان درگاه طریق عنایت
و شفقت مسلوک داشته روز بروز در ازدیاد ایشان میکوشیده باشند
و چون کسی را تربیت کنند بی سبب گناه او را خوار نسازند و هر گز بر دارند
بی آنکه امری عظیم از و حادث شود از نظر نیندازند که زود برداشتن
و زود افگندن سطوت سلطنت را زیان دارد و بیجرد گمان ملازمان
و نزدیکان خود را دور نگردانند و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی
ننماید در تضییع حقوق ایشان سعی ننمایند و بیجرد شنیدن سخنی از جا
نرفته تا بدلیل روشن و برهانی قاطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند هیچ
حکمی را با مضا نرسانند که تیشه بر پای خود زدن است و از طریق
مروت و منهاج حقیقت دور شدن و بعد از آنکه سخن اهل غرض در
معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده در وجود آمد هر چند سخن چین
صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهند که عبرت دیگران شود اما خانه
عقل خود را خراب کرده باشند و پشیمانی سود ندارد چه بهمه وقت چاره

۸۶

که از عهد مهمات برون آید نتوان یافت و ملازمی که محل اعتماد
ولایق تربیت باشد مدست نتوان آورد و چنانچه سخن دیگران را در باره
ایشان مسموع رضا میفرمایند باید که سخن او نیز بدیگران استخفاف روا ندارند
تا دیگر ملازمان و دولتخواهان از ملازمتش متنفر نشده منافع خدمت
و فواید نصیحت ایشان منقطع نگردد چه ازین صورت آفتهای بزرگ
بظهور رسد که گفته اند آفت ملک و خطر ملک بیکی ازین چهار چیز باشد
اول نیکخواهان از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار
داشتن دوم هوا و هوس و ان مولع بودن است بزنان و راغب
بودن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل نمودن بلهو و لعب سیوم
تندخویی که افراط بود در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست
چهارم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گرایند و در محل جنگ به
صلح میل نمایند و در وقت ملاطفت مجادلت نمایند و آنجا که سد قهر
باید بست در لطف بگشایند پس باید که ملازمان را باندک جریمه در معرض

عتاب وخطاب دریغ ندارند کہ سوای سلاطین آب عفو و مرحمت
نقش جرایم از جراید احوال اصاغر شسته اند و از روی شفقت در
اغماض بر بی ادبی و جسارت ایشان پوشیده و چون از چنین
جنایتی بظهور رسد و بعفو ایشان مستظهر شوند دیگر باره از شرب
غایت سیر آب کردانیده شرمنده تفقد خود سازند کہ این شرمندگی
ایشان را بدتر از انواع سیاست است بیت

چوب را آب فرو می برد حکمت جیست ‌ ‌ ‌ شرمش آید ز فرو بردن
پرورده خویش ‌ ‌ اگر احیانا کسی را مورد عتاب و خطاب فرمایند
بزودی شمول عواطف نپندارند و هرگز حکم بهبود نفرموده بهر مهمی که
بدان امر کنند و سخنی که بر زبان ایشان جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد
تکلم نکنند کہ جمیع اینها محمول بر خفت است و اگر میان خشم و لطف
ایشان مدتی نگذرد اعتباری نداشته باشد و باید کہ هر کس را در تربیت
کنند در تربیت و تقرب او زیاده از حد مبالغه جایز ندارند کہ چون کسی

دست خود را در امر و نهی قوی و مطلق دید و زمام حل و عقد جمهور
در قبضه اقتدار خود یافت مرغ فتنه در آشیانه دماغ او بیضه
نهاده هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد و مخرب بنای
سلطنت خواهد شد پس چون یکی از خدمتکاران را بدرجه وحشمت
و مال و حشمت مقابل خود رسانند باید که پیش از فوات فرصت چاره
این کار بکنند والا کار بجایی رسد که انگشت ندامت بدندان
تحیر گزند و سودی ندهد چه از جمع که بجان ایمن نتوان بود بخشودن
خطاست و ایشان را بر ندان کور محبوس ساختن کار عقلا با آنکه دندانرا
باد آخر مصاحبت درین است چون درد گرفت جز بقلع از رنج آن
شفا نتوان یافت و انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اگر مار بدان خسته زند بجهته حفظ باقی جثه بریده شود و مشقت از اعین زایل شود
و درین باب حکما گفته اند که مردم سه گروه اند عاقل کامل و نیم عاقل و جاهل
غافل عاقل کامل آنست که دور اندیشی را شعار خود ساخته پیوسته اندیشه

عاقبت امور میکرده باشد و پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد
دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دور اندیش
دیده تدبیر او اخر امور در اوایل بکند و چنین کس پیش از آنکه در گرداب
فنا و بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و نیم عاقل آنست که
چون بلایی بر سد دل را بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد
و بر این کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و جاهل غافل
که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و مضطرب و
پریشان حال شده نتواند از ورطه محنت و بلا خلاص شد و نیز پادشاه را
باید که چون دنیا محل حوادث است و کس نداند که در چه وقت حادثه روی
خواهد داد و از کدام طرف فتنه پدید خواهد آمد ترتیب لشکر را و عده کار را داشته
پیوسته لشکر را آراسته داشته برای حرب آماده و مهیا باشند و امرا
و ارکان دولت و اعیان حضرت را نیز درین باب تاکید بلیغ فرموده
امیری را فراخور منصب و جاگیر خود مقرر فرمایند که چه مقدار لشکر نگاه

وارد و سال مسبال لشکر خود و امرا را عرض دیده اهتمام نمایند که جمیع
اسلحه و اسباب و ادوات حرب ایشان آماده و مهیا باشد که اگر سلاطین
و امرا بجمع خزانه و مال مشغول گشته لشکر جمع نکنند بوقت ضرورت
درمانند و در انحلال صمند و قهای زر فایده ندهد و هر چند انگشت تاسف
بدندان ندامت بگزند سودی ندهد قسم دوم در آداب خدمت ملوک
بداکه خدمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی سخت دشوار است و حکما
پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در ان معدن جواهر قیمتی
هست هم رفتن بران دشوار است و هم مقام کردن در ان مشکل و خدمت
ملوک را نیز بدریا تشبیه کرده اند که بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود
بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود و گفته اند گنج
جز در زین جهان بی پیچ چیز نباشد ملازمت سلطان بی آفت و مال
دنیا بی نخوت تابعت هوا بی محنت مجالست زنان بی بلیت مصاحبت
کیمان بی مذلت هیچکس ملازمت ملوک اختیار نکند که بسلامت

ازان ورطه خونخوار بیرون آید و هیچ کس از خمخانه دنیا جرعه نچشد که
سرمست و بادماک نشده سر تجبر از گریبان عصیان بیرون نیاورد
و هیچکس در طریق هوا و هوس قدم ننهد که در معرض محنت نیفتد
و هیچ مرد با زن صحبت ندارد که بانواع فتنه مبتلا نشود و هیچکس با
مردم لئیم شریر فتان اختلاط نکند که عاقبت خوار و ذلیل و پشیمان
نشود و ارباب حکمت پادشاهان را با آتش سوزان تشبیه کرده اند
اگرچه به پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدوار از روشن میسازند و لیکن بشعله
سیاست نیز خرمن سوابق خدمتکاران ایمسوزند و رای کامل برین متفق
است که هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر امامعی که از دور تماشای
نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور لذات و گمان منفعتی دارند
و تقرب ملوک را خواهانند و فی الحقیقه نه چنانست اگرچه آنان
از سیاست سلطان او هول و هیبت پادشاه هر دو قوف یابند امان
روشن گردد که هزار رساله عنایت با یک ساعت سیاست برابر
نیست

وحکما گفته اند بیچاره کسی که در خدمت پادشاهان افتد زیرا که زمام
عهد ایشان سخت سست و بنای وفای ایشان بغایت ضعیف است
و همیشه رخسار مروت را آسیب جفا خراشیده دارند و سر حشمه
فتوت را بخاک بدعهدی انباشته سازند نه اخلاص و یکرنگی نزد
ایشان جستن دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری
تمیمی گفته اند که صحبت با کسی که قدر ان نشناسد و حرمت کسی که
قیمت آن نداند مشابه آنست که کسی بر امید محصول تخم بر زمین شوره
بیفشاند یا بر وی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد بیت

ازین خوان کس نخاید لقمه نان ‌ ‌ ‌ که سنگ نایدش در زیر دندان

و گفته اند که خدمتکار ملوک در خوف و خطر و بیم و دهشت همچو بلنگ
و همسخانه شیری باشد اگرچه بلنگ خفته و شیر نهفته باشد عاقبت
آن یک سر بر آرد و این دیگر دهن گشاید بیت مکن ملازمت پادشاه
ازان ترسم ‌ ‌ ‌ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ‌ ‌ ‌ مرکه

درخدمت ملوک بمرتبه تقرب رسد جمله دوستان ودشمنان ملک
خصم او شوند دوستان از روی حسد بجهة جاه ومنزلت ودشمنان بجهة
مناصحت وی در مصالح ملک وملت وهرگاه اجماع برعداوت
منعقد شد البته ایمن نتوان بود وخوشدل نتوان زیست که اگر چه
پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد که المخلصون علی خطر عظیم
وروی از دنیی ناپایدار پرداخته عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیند
اندکه در حضرت عزت سهو وغلط وغفلت روا نیست وظلم وستم
جایز نه جزای نیکی به بدی وپاداش طاعت بعقوبت نپسندد
ودر احکام پادشاه پادشاهان از نمت عدالت گزیر نباشد چه
اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف
وتفاوت آلوده است واز اتفاق وملاحظه استحقاق بطرفه افتاده
گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای گردار مخلصان صافی طویت
ارزانی دارند وگاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب ذلت خایان

مواخذ نمایند کسی باشد که خزاین روی زمین نجازن شاه
سپارد بیکجو منت ندارند و دیگر ابد شناسی سر رفعت براوج
عزت برارند بیت با نیازی بین و استغنا نگر خواه مطلب
باش و خواهی نوحه گر پس هر کس را تقرب ملوک حاصل شود
چون بمیامن عواطف ایشان بمثابه عزیز و محترم و نامی گردیده
است که در ظل دولت و سایه ملازمت ایشان پای افتخار بر فرق
اکفا و اقران نهاده باید که حقوق اعطاف و اکرام ایشان را
نابود ندانسته همت خود را بر متابعت ایشان مقصور گرداند و
اخلاص و اعتقاد و حق نخواهی تمام خدمت کرده در هیچ باب مصلحت
و انعمت را فروگذارد و اگر اورا هزار جان باشد فدای یکیاغت
فراغت صاحب خود ساخته برای آنکه جهته مخدوم خود حق گذاری کند
و نام هواداری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در ورطه فنا نیندازد
که با وجود این از حقوق نعمتهای ایشان یکانگذارده باشد و بنای

کار خود را بر امانت و دیانت و راستی نهاده بشعاع شعله راستی
دیده امانت خود را خیره نسازد و حرص فتنه انگیز و طمع فریبنده
را بر عقل راهنما پیروز نساخته کمر طمع نبندد تا بمضمون عزمن
قنع و ذل من طمع لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشده
از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه احوالش ننشیند و حکما گفته اند امانت
رکن اعظم است از خصایل حمیده و دیانت اصل محکم است از اخلاق
پسندیده امانت و دیانت را علامت ایمان گرفته اند امانت صفتی است
که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت مردم عزیز را خوار سازد
پس باید که از جاده راستی بهیچوجه انحراف نورزیده سیرت خود را
بر قانونی نگاهدارد که سبب بنکنامی صاحب و آبادانی مملکت و خشنودی
خلایق تا باشد و راحت و آسایش را بخود حرام کرده جهد کند که همیشه
حاضر باشد و از دروغ گفتن که قبیح ترین افعال زشت اجتناب
نموده در برابر ملک راستایش نکند که خوش آمد صریح است و آداب

86

نصیحت بجای آورده سخن برفق و مدارا گوید و از عنف و درشتی بجانب
لطف و نرمی مایل بوده جانب تعظیم را رعایت تمام کند و از جرأت
و گستاخی احتراز لازم داند و اگر در قول و فعل پادشاه خللی مشاهده نماید
یا ملک در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد بمضرت
آن بصاحب عاید شود بعبارتی شیرین و لفظی مهذب معایب دیگران را رفق
تمام ضرر آنرا باز گفته در دفع آن بمدارا بکوشد و مثلهای شیرین دلفریب
معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کند و آنچه بصواب نزدیک
باشد باز نموده از سوء عاقبت آن او را نگاه دارد و فساد آنرا
روشن بساخته تا استقامت در رای و تدبیری پدید نیاید دست
باز ندارد که اگر شرط امانت و نصیحت بجای نیارد دشمن ملک باشد
و اگر چنانچه کاری کند که بصواب نزدیک و صلاح دران باشد آنرا در چشم
وی آراسته گرداینده فواید و منافع آنرا در نظر وی درآرند تا
شادی او بجوید و راستی او نیفزاید و بطریق ملایمت ظلم را در نظر پادشاه

نگوهیده ساخته عدل را بتعریف و توصیف در دل او شیرین کند
که اگر چنانچه پادشاه را بر ظلم ترغیب نماید او نیز در ان مظلمه شریک
باشد و از زنگار غرض دل خود را تیره نکرده آینده جمال صواب را
مشاهده نموده در نظر پادشاه جلوه گر نماید و آنچه او را بخاطر رسد
که موافق صلاح دولت بوده باشد بعرض رساینده بهیچ وجه
طریق مناصحت فرو نگذارد و بر کماهی احوال هر کس اطلاع یافته
حقیقت هر یک از ملازمان را معروض دارد تا پادشاه از تلبیس
و لواحق خود را اینکو شناخته بر اندازه اخلاص و تمیز و رای قدر
هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فرا خور
استحقاق هر یک را بنوازد اما تا بارها شخصی را نیازموده باشد
و وثوق و اعتماد تمام بر آن شخص نداشته باشد او را تعریف نکند
که بوقت آزمایش شرمنده نشود و چون تقرب پادشاهان را اعتباری
نیست و هر عمل را غوغا و هر حوالتی را نکبتی در پی است و در اندک

89
87

فرصتی رقم نا امیدی بر صفحه بختیاری و کامکاری کشیده میشود باید
که با مقدار و اختیار خویش مغرور نشده تکیه بر عزت و احترام نکند
و از رجوع خلق و تردد مردم تبنگ نیامده بوقت ملاقات با هر کس
گره بر پیشانی نزند و بدان مقدار که تواند با مردم نیکویی کرده
با زیردستان چنان رفتاری کند که خواهد زبردستان با و معاش
کنند که فایده تقرب و اختیار بدرگاه سلاطین آنست که فواید
احسان نخاص و عام رسانیده خورد و بزرگ را شرمنده احسان و نیکوئی
خود کنند چه مردم ملازم تقرب و اختیار باشند هر که نیکی میکند
بخود میکند و هر که خود را باین اخلاق و صفاتی که مذکور شد موصوف
ساخت خدایتعالی خواهد داد او را آنچه در دنیی و عقبی شاید و
بکار آید و پادشاه نیز روز بروز در ازدیاد تقرب و عزت او کوشیده
پیوسته مایل صحبت او خواهد بود و بیمن این اخلاق نام نیکو
و ذکر جمیل او ساعتهای سال و قرنهای بیشمار در صفحه روزگار مثبت بوده

عند الخالق والخلایق مشکور و مستحسن خواهد بود

ینک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند

امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

باب دوم در نصیحت زیردستان و اخوان زمان که مشتمل بر

چهار فصل است فصل اول در مصاحبت و مخالطت یاران بدانکه

اکثری از حکما صحبت را بر خلوت تفضیل داده گفته اند که صحبت نیکو

به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق و یار مشفق پیدا نشود وحدت

به از صحبت و چون تنهایی کاری صعب و امری دشوار است و آدمی را

طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن از قبیل

محالات هیچکس را در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از

یار موافق گزیر نه چه صحبت تاثرات پسندیده و نتایج برگزیده دارد

و در این کاشانه دنیا هیچ آرزو با صحبت یاران موافق و دوستان

مهربان برابر نیست و هیچ درجه بلندپایه تر از مصاحبان مشفق نه و اگر

98

بهم رسد هر چند دوستان بیشتر باشند بهتر اگر همت هزار
باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید داشت لهذا
نزد هنرمندان کامل الذّات و خردمندان ستوده صفات
هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و ملاقات یاران
خالص نیست و طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیان اند
با یکدیگر طرح مصاحبت افکنند و اساس محبتی بنیاد نهند و از از
خلوص نیت و صفای طویت بپایان رسانند و آثار منافعش بر صفحات
احوال هریک ظاهر گردد و در موافقت و معاضدت هم کمال
صدق و مودت در دولت و نکبت و ادای حقوق صحبت بمنتهای نعمت
و شدت بجای آورند و در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام
ایستادگی نمایند تا بیرکت معاونت یکدیگر بر سریر معاشرت
و مسند کامرانی خوشحال و فارغ بال ممکن بیش هر آینه جمعی که بسیکه
محبت ایشان در دارالضّرب اخلاص بسکّه وفاداری آراسته و نهال

مودتشان در روضه اختصاص بر شجره بکهتی پرورش پذیرفته باشد راحت
روح و فیض فتوحند و در دنیی هیچ شادی چون شرف مجالست ایشان
نتواند بود و هیچ محنتی با فراق ایشان برابری نتواند کرد اما باید دانست
که هر کس دوستی را نشاید و حکما در باب صحبت نیز انها نهاده گفته اند که
دوستی ها بیکی ازین سه طایفه واجبست اول ارباب علم و فضیلت که
ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیوی و اخروی حاصل شود دوم
اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را پوشاینده نصیحت از یاد دریغ
ندارند سیوم جمعی که باغرض بوده بنای محبت و محبت بر صدق و اخلاص
نهند و چنانچه دوستی این سه طایفه واجبست احتراز نیز از سه طایفه
لازم اول فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مقصور
بوده صحبت ایشان نه سبب راحت دینی و نه موجب رحمت آخرت
باشد دوم دروغ گویان و ارباب نفاق که صحبت ایشان عذاب
الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم است که پیوسته یاد یکران

89

از تو سخنان غیر واقع و از دیگران بیغامهای فتنه آمیز و وحشت انگیز
بخلاف راستی باز نمایند سیوم ابلهان و بیخردان که نه در جبر
منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که
آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر افتد و نکته درین
که گفته اند دشمن دانا به از نادان صحبت این تو اند بود که
دشمن چون بحکیمه عقل آراسته بود دور اندیشی شعار خود ساخته تا فرصت
نه پیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و افعال و اقوال او
آثار انتقام شاهد کرده خود را محافظت توان نمود اما همتی که
از دولت دانش بی بهره باشد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد
نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس تدبیر ناقص و رای
ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید و نیز گفته اند که از اهل روزگار
جمعی که دعوی همتی میکنند بر سه قسم انقسام می یابند بعضی بشابه غداند
که از وجود ایشان چاره نباشد و با مشاهده پرتو جمال ایشان شمع

صحبت نور نه بخشد و گروهی بشبابه دارد و که احیانا بدایشان احیانا
افتد و جمعی جون در دانند که هیچ زمان بکار نیایند و آن جماعت
اهل ریا و نفاق باشند که نه بر صحبت ایشان اعتماد توان کرد و نه بر
دشمنی ایشان پس خردمند آنست که هر روزی که رقم هستی بر صفحه
وجود نگاشته شده دامن دل از صحبت خردمندان در نه پیچد
و با خردمندان مصاحب شدن و حکمات و نصایح ایشان را
پیشوای کار خود ساختن را سرمایه سعادت و اقبال و وسیله وصول
بمرتبه کمال تصور نماید و صحبت اخیار و مباشرت ابرار را سبب اکتساب
فضایل و فواضل و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل پیدا انگاشته
باشد که فایده مصاحبت ایشان بسیار و منفعت مجالست ایشان
بشمار است و صحبت نیکان کیمیای سعادت و ملاقات اخیار
راهنمای سرمدیت و باید که جهد کند که رفیق شفیق بدست
آورده از دشمنان دوست روی بپرهیزد و در همستان خالص

90

یاران موافق آویزد و طرح صحبت با خداوندان عقل افکنده از
صحبت جاهلان بفرسنگها بگریزد و از صحبت مردم ناپاک بدگوهر
زشت سیرت اجتناب کرده کوشد تا نفس نفیس را در
سلک مردم سفله طبع دون همت نکشد مشرب منافق انتظام
ندهد که چنانچه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بسیار است مصاحبت
نااهل و اشرار را نیز مضرت بانهایت است و همچنانکه میل
بصحبت اخیار واجبست از معاشرت اشرار نیز احتراز لازم است
چه صحبت موثر است همچنین که همنشینی نیکان فواید کلا دارد
اختلاط بدان نیز نتایج نالایق بظهور میرساند و همچنانکه صحبت
نیکان سبب مزید دولت و مسرّتست مخالطت بدان نیز موجب
ضلالت و مذلت است و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر
ایشان در اندک زمانی بظهور رسد و بی شبهه هر که از مصاحبت
ناجنس احتراز نکند کشتی عمرش بگردابی در افتد که ملاح تدبیر

از خلاص کردن او عاجز باشد و رشته حیاتش بوجهی گسیخته گردد
که سر انگشت تفکر در پیوند او متحیر گردد و گفته اند که با مار افعی نشستن
ازان بهتر که با ناکام دربار بد نکرستن چه هیچ رنجی نفس را بدتر از
هم نشینی ناجنس نیست اگرچه اکثری از اهل زمانه این حال دارند که
بر صحبت ایشان اعتمادی نیست و دوست خالص حکم کیمیا کبریت
است و محبت بی علت چون عقاروی بی شایبه عدم نهاده و
یار موافق و دوست مشفق چستن آهن سرد کوفتن و کشتی بر خشک
راندن و اسپ بر روی دریا تاختن است و از مردم دنیا حسن عهد
طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و ازا
روزگار چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن
نشاندن و گفته اند که مهر و کین اهل روزگار در بی اعتباری
حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و وفای زنان و تلطف
دیوانگان و سخاوت بیستان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک

اعتماد نتوان کرد و دل در بقای ان نتوان بست چه وفا دارو بست
که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ
زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغست که از وجود ناصری در جهان
نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیاست که کس را بر حقیقت او نشان نه
هر که درین حبست و جوتکاپو کرده بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد
کند و موافقت و مرافقت ابنای زمان او قعی نهد بر خود خندیده
خود را خاطر نشان اهل خرد کرده باشد اما مرکس که باین شش خصلت
ارآسته بود در دوستی او قصوری نیست و اختلاط را شاید اول انکه اگر
بر عیب تو اطلاع یابد در اظهار آن کوشیده تر در دفع آن ترغیب
نماید دویم انکه چون بر هنری واقف گردد یکرا بده باز نماید سیوم
انکه اگر احیانا درباره تو احسانی کند در دل ندارد چهارم اگر از تو نفعی و
همراهی بیند اورا فراموش نکند پنجم اگر سهو و خطایی از تو بیند
بر تو نگیرد و قطع اختلاط نکند و چون عذر خواهی قبول کند که ادمی

جایز الخطاست ششم آنکه مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت
او سرشته بنای هستی و مودت را با غرض و ریا استحکام داده
باشد که صحبت چنین کس که از صدق نیت و صفای طویت بود از
مغتنمات روزگار است و هر آینه بصفای صحبت او غبار ملال از آینه
دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات اندوه از سوای سینه مرتفع
توان ساخت و کلیه در آداب مخالطت و مصاحبت باعتقاد
مسود این اوراق وفا و حقیقت و بانجام رسانیدن دوستی است
که مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن
آداب نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از انوار
مکارم اخلاق بی بهره بود و فا مشاطهٔ عروس کمال است و خال
رخسار حسن و جمال هر گلزار که در و نهال وفا پرورش نیابد هیچ مرغ
دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و سمت نفاق و بیوفایی داغ شقا
است که اثر آن جز بر ناصیه حال پیروان ظاهر نگردد و وصف

92

همای سعادت خویش پرا کند نه بجهه سیری مرغ وچون این گستر بغرض
آمیخته است یمکن که سرانجام آن بعداوت کشد پس باید که جو
کمال فتوت ووفاداری وهواخواهی ومحبت پیشتر معلوم کنی
وبدانی که محبّت او خالی از ریاست وثمره دوستی ونتیجه مودت
او بتو میرسد همکاهمت بردوستی ومحبت او مقصور گردانیده
شرط مخالطت بجای آوری وسررشته اتحاد را انتظام داده د
از دام صحبت او بهیچوجه باز نداری که حیف باشد بدشوا
یاری بدست آوردن وبآسانی از دست دادن وهرکه بجهد
بسیار دوستی بدست آورد وبآسانی از دست بدهد از نتایج
یاری محروم مانده دیگر دوستان ازوی نا امید شوند و ترک
مودت او کنند باید که چون حکمت دانای مشفق بهم رساینده
باو قواعد محبت استحکام دهی اول در تفحص عیوب خویش
سعی بلیغ بجای آورده بعد از طول مجالست ومواسنت ازو

استفسار عیوب خود نمایی و درین مبالغه والحاح تمام بجایی
آورده هرچند گوید من از تو عیب نمی بینم راضی نشوی و کراهت
اظهار کرده بر سوال اصرار نمایی و بمعالجه آن عیب مشغول گشته شکرانه
بر خود واجب دانی و این منعنی را در حق خود احسانی شمری و دیگر چنانچه
از جانب او توقع و چشم داشتن این مرتبه داری از جانب تو نیز
آنچه لازمه وفاداری و دوستداری و یکجهتی است باید که بجای آید
که گفته اند هیچ چیز علامت احمق است اول توقع همت از مردم
بیوفا و از ایشان رعایت حقوق یاری طلب نمودن دویم براحت
و تن آسانی در دقایق علوم دانستن سیوم بدرشتی و تندخویی یاران
عشقباری کردن چهارم ثواب آخرت بار یاضت چشم داشتن
پنجم منفعت خود در مضرت دیگران دانستن و از جانبین غرض
خلوص در صدق نیت و صفای طویت چنان باید که اگر از چشم و زبان
که دیده بان تن و ترجمان دل اند خلافی دریابند بیک اشارت

مردورا از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و با دوست هم محبت
و با دشمن یکدیگر دشمن باشند که گفته اند هر که با دوست دشمن محبت
ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در اعداد اعداد داشتن لایقتر
باشد و حکما گفته اند که همستان سه گروه اند دوست خالص و دوست
دوست و دشمن دشمن و دشمنان سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن
دوست و دوست دشمن یار خود آنکس را باید دانست که یار دو
تو باشد و همت خود کسی را باید شناخت که در طلب رضای یار
تو میکوشیده باشد هر که بدوست تو پیوندد دوست داشتن
تو نیز او را واجب است اگرچه اغیار بود و هر که از و ببرد ببریدن
تو نیز ازوی لازم است اگرچه خویش و تبار باشد بیت

پند حکیم محض علو است و خیر ها فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

فصل دوم در مذمت تنگدستی و سعی نمودن در طلب دولت بدانکه
اهل دنیا جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی نعمت و سهولت

اسباب آن وانمطلوب جمع باشد که همت ایشان در پوشیدن
و نوشیدن و استیفای لذات نفسانیه مصروف باشد دوم
رفعت منزلت و ترقی رتبت و بزرگی و جاه و این طایفه اهل جاه
و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیوم یافتن
ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و این گروه اهل نجات و
درجات اند و این مرتبه نیز بمال حلال میسر تواند شد نعم المال
الصالح للرجل الصالح مجملا مال سرمایه دنیا و آخرت
میتواند شد و هرچه از مراتب جهان کسی خواهد بسبب مال بدست
میتوان آورد و شخص محتاج چنانچه از لذت دنیا بی بهره است
از درجات آخرت نیز محروم باشد و موید این معنی است
ظاهر حدیث نبوی که الفقر سواد الوجه فی الدارین
زیرا که شاید در طلب روزی بروجه نامشروع شروع نماید که
موجب نکال و وبال آنجهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس

گرفتار است در عقبی نیز بزندان شقاوت ابدی محبوس باشد
گفته اند که هر که مال ندارد چون مرغ بی بال و پر است مال سرمایه
جرات و پیرایه قدرت و صیقل رای و پشتیبان قوت
هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس هر کاری که کند
با تمام نرسد و هر آرزو که از سویدای دل او سر برزند بحصول
نه پیوندد چنانکه بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب
باشد و هر که فرزند ندارد نام و ذکر او از صفحه محو شود و هر که پاچیز
باشد از عمر خود تمتع یابد و نه از دوستان خود بهره درویشی
ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمن خلق و بردارنده
حجاب حیا و مخرب بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و
حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای
بسته شد چاره جز این ندارد که پرده حجاب حیا از پیش بردارد
و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شود در دل کاهش

منقص گردد و به ایذا او از ار مبتلا شود شادی رخت از ساحت
سینه او بر گیرد و لشکر غم بر خاطر او استیلا یابد و شمع خردش
با نور بماند و ذهن و کیاست و فهم و فراستش روی بقصور نهد
منافع تدبیر درست در حق او نتیجه مضرت دهد با وجود امانت
در معرض تهمت خیانت آید کما بیش نیکو که در حق او مردم را
بودی منعکس شود و اگر گناه دیگری کند جنایت بر و موجه
گردد و هر صفتی که تو انگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را طعن
و مذمت باشد مثلا اگر جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد عجز و بی غیرتی شمرند و اگر
بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت
ظاهر کند بسیار گوی لقب کنند و اگر با من خموشی گزیند نقش
گرما به اش نامند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبتش دهند و اگر
بخنده رویی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در

خوردن و پوشیدن تکلف کند تن پرورش گویند و اگر بالقمه
وجبه در ساز د منکوب و مغلوکش تصور کنند و اگر در یکمقام
ساکن شود خام و سایه پرورش خوانند و اگر سفر نماید سرگشته و
آواره و بخت برگشته اش نامند و اگر در مجردی گذراند گویند تارک
سنت است و اگر کدخدا شود گویند بند نفس و بنده شهوت است
و حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و پیش پدر باشد
اگر باین حال عیاذا بالله طمع از وی فهم کنند دشمنی او در دلها
متمکن گشته هیچ حاجتش روا نکرده از و برنخیزد چه هر خواری که بآدمی
میرسد منشاءش طمع است عزّ قناعت و ذلّ طمع
مجملا اگر کسی به بیماری درماند که امید صحت نباشد یا بغربتی افتد که
نه روی بازگشتن باشد و نه اسباب اقامتش میسر شود اسانتر باشد
از شکم سیری چه دست در دهان مار کردن و برای خود زهر مالاهل
پرورن آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود

همکاسه بودن آسانتر از احتیاج بهیچون خودی بردن است
و مرگ بهمه حالت بهتر ازین حال تواند بود چه سنت الهی بران جاری
شده که ظهور اکثر حالات اینجهانی باسباب وابسته است
و حق سبحانه و تعالی مدار عالم بر اسباب و وسایط گذاشته و اگر
چه قدرت او بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت الهی آن اقتضا
کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بسبب آن
قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر کسی سبب فایده دیگری تواند
شد بهتر از آنست که بسبب دیگری فایده بگیرد خیر الناس من
ینفع الناس ست چو باز باش که صیدی خوری و لقمه دهی
طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال ۴ کسی که قادر باشد و ممکن بود که
نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاری ورزیده از دیگری نفع گیرد
تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنات کاهلی
سیر کردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش کل عشرت تماشا

96

توان کرد قدم در خارستان محنت نهادن عنبی فاحش اما
باید دانست که جد و جهد آدمی را بسر منزل مقصود رساند و
بیابان مجاهده را بقدم سعی قطع کردن جمال مراد بنظر مشاهده
در آورد مرکه در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارکاب
محنتها صفت تن آسانی و فراغت را از دست بداشت زود
تر بمقصود رسید هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از
افق امید طالع نشده و باجبت وجوی کامل مقدمه رجا
نتیجه حصول مقصود نداده بیت پادشاهی در چمن دادند گلرا
زانکه گل ، با وجود نازکی از خار بالین میکند ، اگرچه آنچه مقرر
شده است از مکمن غیب بظهور میرسد و آنچه روزی نشده چندانکه
در جست و جویش سعی نمایند بهیچوجه فایده ندارد و با مظاهرت
لطف ازلی و فیض لم یزلی بهم سعادت بهدف مراد نمیرسد و لیکن
جد و جهد را خطر عظیم است هر که آسایش الخمول را اختر

طلبید دایم الوقت در زادیه خواری و ناکامی خواهد ماند و آنکه از
خارستان الشهرة آفة نه اندیشید باندک فرصتی کل مراد
چیده در چمن عزت برسند دولت خواهد نشست کل طرب بی خار تعب
مقدمه
نتوان چید و در کنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد هوس استراحت
خست و ذمارت و از کتاب مخاطره نشانه دولت و غنیمت نوشتن
و غنمت بی نیش آزار و محنت نیست و هیچکس بی کشیدن رنجهای بیشمار
و چشیدن شربتهای ناگوار دست بدامن مراد نتواند رسانید و از جام
آرزو باده مراد نتواند نوشید مراد آنست که کمر سعی بر میان بسته بطلب
برخیزد و همت بلند داشته بکارهای خسیس راضی نشود و بمنازل
ادانی و ارازل نیارامیده چون عجایز بخزویات سرفرود نیاورد که
هر که در جه بلند یافت هر چند چون کل کوتاه زندگانی بیش خردمندان
بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامی رفت و دون همتی
سرفرود آورد چون برگ نار اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل قدر ی نداشته

٩٦

باشد و از دی حساب نگیرند و یقین باید دانست که ترقی درجات شرف
برحمت دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر شود چنانکه
سنگ گران از بسیط زمین نتوان برداشت و باسانی توان انداخت
و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد
کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند کرد بیت هر که ترسید از
جفای خار ، قدح باده مراد نخورد ، واگر چنانچه در وطن امکان
ترقی نبوده باشد ترقی کلی خواه از روی صورت و خواه از راه معنی
در سفر دانسته بمصداق قل سیروا فی الارض قدم بیرون گذارد
ای که داغ ز وطن مرهمش از غربت جوی ، کو مشو یار بمرگ تو
گریبانی چند ، هرچند سفر در خطر است که جز میوه فراق
بار نیاورده غربت از بیست که بموجب الغربة کربة و الفرقة حرقة
جز باران مذلت نبارد و تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض
ارم با یاران همدم و همستان محرم خوش آید و چیز کسی از سعادت

دیدار والدین و اخوان و همستان محروم شد پیداست که بر
آن تبقرج اخفا چه مقدار دران پذیرد و رنج او را بدان شاهد
چه مایه شفا پدید آید چه در دفراق یاران و رنج هجران همستان
صعبترین همه دردها و سختترین سایر رنجهاست و در غربت با
رفاهیت و فراغت تمام حاصل بود و بعشرتی کامل روزگار گذرد بی
یاران جانی و مصاحبان روحانی چشمه عیش او تیره و دیده بخت او خ
خواهد بود اما چون روزگار آراسته و مال و خواسته باشد همه کس اظ
دوستی کند و لاف اتحاد و یگانگی زند و هر گاه کسی حاجتمند شد و
عیاذاً بالله غبار او بار دیده اقبال او را تیره ساخت جمعی که چون ش
صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند
لکه سحبت مردم روزگار و محبتهای زمانه بعرضهای نفسانی و نفعها
دنیوی مقصور بیش مشو تا حطامی که هست می نوشند
برتو می جوشند باز وقتی که ده خراب شود کاسه چنین کاسه

98

در یا و کوه را بگذاریم و بگذریم ۴ سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر ۴
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ۴ یا مرد وار بر سر همت نهیم سر ۴

فصل سیوم در رضا بقضای الٰهی دادن و قناعت و غزلت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست ۴ چرا مجاری احوال بر خلاف
رضاست ۴ بی قضاست بهر نیک و بد عنانکش خلق ۴ بدان
دلیل که تدبیرهای جمله خطاست ۴ هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکچنانکه در آینه تصور ماست ۴ بر صفحات تصورات اهل
تحقیق مصوّر است که هر چه هست بتقدیر ازلی و حکم لم یزلی
متعلق است و اصل همه قضای الٰهی است و انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضرر باحکام قضا و قدر بازبسته است و هر چه کاتب
ارادت در دیوانخانه ازل بقلم مشیّت بر صفحات احوال ممکنات
کشیده لابد است که در عرصه وجود بجلوه درآید و احتراز و اجتناب
ازان فایده ندارد و بمقتضای قدر و قضا و وسایط و وسایل ضایع

واز بند تقدیر بچار و تدبیر رهایی نتوان یافت و بسر انگشت
تدبیر گره تقدیر نتوان کشود که از پایان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه
بسیار است واز فضای اندیشه تا سرحد قضا مسافت بیحد و نهایت
وچون آفرید کار سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید میل غفلت
دیده بصیرت بینا باز اخیره کرد اینده نه دیده بصیرت را روشنایی
ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند وچون حاکم نافذ امر قضا سلسله ارادت
در جنبانند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا
بحضیض زمین نکشاند بمقتضای مشیت بالغه نا هر وقتی که اندیشه
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسون که
عزیمت خوان تدبیر پیش آورد عاقبت رنگ افسانه گیرد هیچکس را
از بند قضا و قید قدر رهایی ممکن نیست و هیچ یک از افراد آدمی
با تقدیر ازلی و قضای لم یزلی نمیتواند کوشید و هیچ آفریده را در امر
قضا و قدر بجز تسلیم و رضا چاره نباشد و جزا نکه سر تسلیم بر خط حکم

وتقدیر ربانی باید نهاد مسلک قویم ومنهج مستقیم نه هرچند کسی بزیور
انواع دانش وفضایل آراسته باشد چون قضای ایزدی با او یار
نباشد هیچ ثمره نخواهد دید واز مقدمات کمال خود نتیجه نخواهد یافت
چه بسیار دانایان که استحقاق داشته اند از قوت بکروزه مجرم دم
بوده اند وبسی جاهلان بی استعداد بر سریر شوکت وعزت نشسته
هرآینه این حالت جز وابسته بحکم سبحانی وفرمان یزدانی نیست
ر گاه محقق شد که فاعل حقیقی جز ایزد متعال نیست واگر او
خواهد مقصود هر کس بی تعب ومشقت بدست درآورد واگر اراده
ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد بهیچوجه جد وجهد فایده نخواهد داد
پس ذره امکان در درگاه وجوب جز رضامندی وخورسندی
هرچه کند نشان بی حاصلی است وهرچه از جانب او در رسد بی شبهه
عین رحمت ومحض کرامت باید دانست که اگرچه بنده بحقیقت آن
ولطیفه که در ضمن وی مندرجست دانا نیست چون نیک نگرد یقین که

صلاح وی دران خواهد بود چه طبیب ناشناسا که معالجه او متوهم است
هر تلخ دارو که بخوردن دهد بکشاده پیشانی درکشند و منت پذیرند
دادار جهان آفرین آنچه فرستد چگونه و چرا آزرد که را داده
بدرد و صاف ترا کار نیست خوش درکش که مرچه ساقی ما کرد
عین الطافست ۵ خردمند آنست که از مقدرات الهی روی
نپیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و هرچه از اقتضای قدر ازلی
وعنایت بدور سد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرفته همواره خوشدل
وشادمان گذراند و چون کودک کم خرد همواره میان خشنودی
و دماغ خشک و میان گریه و خنده نباشد که اگر شش خوشی دهند
و با وی ترنم نمایند بخندد و خشنود گردد و اگر با وی سختی و درشتی
کنند بگرید و درخشم شود و به نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد
کرده اند خورسند بوده حرص ناپسندیده را همت عالی نام نکند
و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب نهند و مزخرفات فاینه را

وسیله کمال ندانسته بر تو التفات بر مال و جاه دنیای بی
اعتبار ننکند و مال خود آنرا بداند که از پیش فرستد و متاع
خود از آنرا شمرد که در عالم آخرت ذخیره نهد چه گفتار نیک
و کردار پسندیده و مکارم اخلاق و محاسن اداب مالیست که
حوادث روزگار و کردش لیل و نهار را در آن تصرفی نیست و از
شاخسار رضا میوه قناعت بدست آورده از شر نفس و حرص مال
و تمنای جاه حسرت از نماید که حکما گفته اند که هر که از دنیا بکفاف قانع
نشده طلب فضول نماید مثابه کسی است که بکوه الماس رسد
و هر ساعت نظرش بر قطعه بزرگتر افتاده بخیال قیمت آن پیشتر رود
تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه
ریزهای الماس پایهای او را خراشیده و تراشیده باشد
و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از ان حال خبر نداشته
باشد و آخر بحسرت تمام در ان کوه هلاک شده بحوصله مرغان

مقام گیرد ۵ از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ها
سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ها ساقیا الطاف بیدانی
هر کس را فراخور حال ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت
و سرچشمه مرحمت محروم نساخته بدانچه از دیوان خانه ازل حواله
شده خورسند باید بود و طلب فضولی ننماید کرد که نه هر چه آرزو
نهانخانه آرزو سر برزند بروفق مراد محصل تواند شد بسیار کس از
غایت حرص و شره بامید حالت در ورطه محنت و نکبت افتاده
و بیوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده اند گرد آنکه به سلسله
حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد دوسری که سودای
شره در آن جای گرفت آخر بر خاک مذلت سوده شود بیت
زیاده از سرت اریک کله بدست آری ها بخاکپای عزیزان که درد
سر باشد ها واز مردم خردمند نه زیبد که از پوشیدن خلعت
دولت لیل نشاط خندان ساخته در نوشیدن جرعه محنت آزرده

اشک حسرت ببارند و به بسیاری مال شادی کرده باندک او
غم خورند و ندانند که راحت دنیا چون روشنایی برق بی بقا است
و خنده اش چون تاریکی ابر بی بقا و حکما گفته اند که از هیچ چیز توقع ثبات
و بقا نتوان داشت اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد دوم
دوست به غرض که باندک فرصتی چون شعله برق ناچیز شود سیوم
عشق زنان که باندکی سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که
باخر ناچیز شود پنجم مال دنیا که باخداوند خود طریق وفا
بپایان نرساند و عاقبت در معرض فنا آید زهی بدبخت طایفه
که در اوایل حال بزحمت بسیار مال دنیی بدست آرند و در اواخر
کار بحسرت بشمار بگذارند عجب از کسانی که راحت در بسیار مال
طلبند و ندانند که از اندک آن بدرجه بلند توان رسید
مرد اگر پسر را توان شمرد که رخش همت در میدان قناعت
تاخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل بگشاید و نه بعدمش

اظهار تاسف نماید و صفحه دل را سه به نیرنگ این بنج روزه حیل
که نادان بهند نام آن ملک و مال ؛ مرقوم نساخته نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق دریازد و دیده حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت دوخته دست از اسباب دنیو
بشوید و چون اکثر مردم روزگار به پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق
ذمیمه چون حقد و حسد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و نفاق و امثال
اینها واقع شده اند صحبت ایشان از زهر افعی کارکرتر است
و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر حضور در
وحدت و فراغت در عزلت دانسته در صحبت دیگران بر
روی خود به بندد و سر فراغت بر زانوی عزلت نهاده خط
بطالت بر صفحه هوا و هوس بکشد که منافع عزلت از فواید صحبت
بیشتر است و این که بعضی از حکما مدتهای مدید در کنج غار
یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر اینمعنی بوده

۱۰۲

رباعی از فتنه این زمانه شور انگیز ۴ برخیز و بهر جا که توانی بگریز ۴ و ربای کز بخت نداری باری ۴ دستی زن و دردامنی خلوت آویز ۴

اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانیة والوساوس الشیطانیة وشرفنا بمقام الوصول ووصلنا بعالم العقول

فصل چهارم

در تحصیل کمالات و استرضای آله بدانکه این عالم سراپست نشئه فریب وسرائیست برفراز و نشیب باده عیش این خمخانه را بجوناب غم آمیخته اند و بنای بقای این نگارخانه را به آب و گل فنا انگیخته مستی این بزم را در پی خماریست و عاقبت این سودا را در سر بخاری کدام دل که جگر خون نیست و کدام دیده که خون فشان نه این تودهٔ خاک کشتنی و کداشتنی است و این تیرهٔ مغاک پرکردنی و انباشتنی پیوندها همه بریدنی و خونابها همه کشیدنی طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده

رقم نقر موده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر
صفحات وجود ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا
وجهه ثبت نموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی
باطراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع فراغتی بافتند
بادی محنتی نیفروخته کوا برداشت که نیفکند و کجا نهالی انشاند
که از بیخ برنکند باکه تکلف کرد که خونش نخورد و بر روی که در چرخ
کشود که هزار محنت از پی در نیاورد این پیرزن شوهرکش که دنیاش
خوانند زنیست نابکار که بسی مرد از اد رقید کمند خود در آورده
و ذالیست غدار که بسیار تهمتنان از پیژن وار در چاه بلا انداخته
خود را در لباس نوعروسان جوان برجهانیان جلوه میدهد و بزنیت
ناپایدار روزیور با اعتبار دل بخرد ان مغرور را در دام محبت خود
می افکند هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش در
آغوش آرزو نرسید و هر که بجاله وصالش در آورد بکام دل

ازو برخورد بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید
کرده و بسیار عاشقان خود را از پای در آورده کودک مزاجان
سرکوی نادانی در دام آفت او افتاده بصورت دلفریبش دل بسته
شده از خبث باطن و سستی عهد و ذمارت طبع و ناپاکی سیرتش
بیخبر مانده اند و هر که دیده دلش بکحل الجواهر دانش و بینش
روشن شده بمزخرفات فانیه او التفات ننموده و دل در محبت
او نه بسته چه بدیده سریرت و باصره بصیرت مشهود است
که میل شاهین تر ازوی زندگانی بکفه فنا مایل تر است که به یک
بقا و هر که از کتم عدم بوجود آید لامد باز بعدش می باید رفت
و اگر چه مرگ خوابیست نامرغوب و آسایشی است ناخواهان
اما از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست و هر که قدم
در عالم وجود نهاد لابد شربت اجلش باید نوشید و لباس
هلاکتش باید پوشید دمبدم قدم در راه فنا می باید نهاد

وغنیمت بهار عمر که ایام جوانی است بخزان پیری مبدل
شده آخر سفر و رود دراز آخرت پیش می باید کرد و از سپردن
ودیعت حیات مستعار هیچکس را چاره نیست هر ابتدایی را انتهایی
مقرر است و هر آغازی را انجامی مقدر هیچ مشامی ازین
گلشن بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ایام شربت راحت
نچشیده و عاقبت این راه خطرناک آخرت رفتنی است و
در وحشت خانه خاک خفتنی یک اجل ناگاه در رسد و ودیعت
حیات را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد و چون مدت عمر سپری
شد و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد پس
هر گاه حقیقت این حال منکشف شد مقتضی خرد آنست که مرغ
محبت دنیا را در ساحت سینه جای نباید داد و بصورت او که
چون مار منقش است فریفته نباید شد و زخرف و ناز کاورا دو
نداشته بر عمر که مثابه ابر تابستان و نزهت گلستان و حسن

خوبرویان و وفای زنان زود زوال است اعتماد نباید کرد
و عمر عزیز را که چون برق در گذشتن است و اوقات زندگانی
را که چون موج ناپایدار است جوهر بی بدل باید دانست و هر نفس که
میگذرد غنیمت شمرده قیمت آن باید شناخت که زندگانی
آنچه گذشت باز آوردن از حیز امکان دور است و آنچه مانده نیز
در پرده غیب مستور میان ماضی و مستقبل وقتی است که از احوال
گویند عمر خویش آنوقت را باید دانست و در انتظام اسباب
لایعنی صرف نشاخته در تضییع آن نباید کوشید دار خواب
غفلت و مست شراب جهالت بیدار و هوشیار شده در بادیه
ضلالت و ماویه غوایت سرگردان و پریشان نباید شد
و هر نفس که نباشایستگی از عمر میگذرد در شمار مدت موت دانسته
امروز که قوتی و فرصتی هست چیزی ذخیره باید کرد که توشه راه
شاید و تا کریبان حیات بچنگ ما دم اللذات نیفتاده سر بر خط

فرمان نفس ننهاده دست از دلان عقل باز نباید داشت و فرصت
تحصیل کمالات را که مستوجب استخلاص عقاب و نکال اخرت
است از دست ننداده همت خود را در طلب فضایل و تحصیل
کمالات و تهذیب اخلاق و تزکیه نفس و احراز ثواب آخرت
که فواید حیات و منافع زندگانی جز این مراتب نتواند بود مصروف
باید داشت و نوالهٔ زهر آلود دنیا را بکام آرزو نرسانید
بجای چاشنی راحت نفس و شربت هوا و هوس شورابهٔ ریاضت
که در کام عقل بمنزلهٔ شهد است نوش باید کرد و از فواید حیات
استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیّا ساخته کسب فضایل
و کمالات و استرضای آلهی را سرمایهٔ سعادت و نجات دنیوی
و اخروی باید دانست و صفحهٔ احوال خود را بر رقم عبادت که
در دنیا واسطهٔ سلامت و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت است
آراسته با قدام ریاضت منهاج طاعت و عبادت باید نمود

۱۵۵

در روز و شب بتدارک اوقاتی که گذشته مشغول شده توشه راه
راه عقبی و به توبه و انابت باید ساخت و نیت خود را در طلب
خشنودی و رضای خدا تعالی بسته خواهش خود را هیچ مدخل
نباید داد که غرضهای نفسانی عملهای حسنه را تباه کنند و گفته اند که
آدمی را نصیب دار دنیا ملکی که از ان مایل است بعلم و عمل و دیگری
بهیمی که از ان حریص بر محرمات پس خوی عقل یگانه آنست که
تا ممکن است بطرف بهیمه میل نباید کرد و این چند روزه زندگانی را محصور
لذات نفسانیه ندانسته نقد عمر را سرمایه سود عقبی و عرصه زندگانی
را مزرعه حیات اخروی تصور باید کرد و سالک راه حقیقت بوده در
اسباب و متاع از اکاه برگ نباید دانست و از همه باید گذشت
تا بمضمون لا یصل الی الکل الا من یقطع عن الکل
بهمه رسی و بقدم شرف ولقد کرمنا بنی آدم
ترقی نمود و از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل مجبوس نماند

وچون وقت استرداد امانت روح فرارسد سلوک آخرت بر
سبیل سهولت میسر شود این کار دولتست کنون تا کرا رسد
الهی مسوّد این اوراق را که در کشمکش کون وفساد گرفتار است
بمحض عنایت ازلی وهدایت لم یزلی در طلب خود کرامت فرموده
از پسر ردی باز دارد و دست خواهش او را از تدبیر خودش باز
داشته آنچه مرضی تست بدان هدایت نمای چون این رساله
دستور العمل هیچ اردلان وهوشمند انست بسر حد اطناب رسیده
واین درهای کرانمایه در رشته انتظام فراهم آمد اخلاص وبندگی
آن تقاضا میکند که بدعای دوام دولت روز افزون وبقای سلطنت
ابد مقرون صاحب دولت نعمت وقبله حقیقی خود اعنی مشتری
پادشاه ممالک عالم ، در تمام جهان بعدل علم ، تاج بخش
شهان تخت نشین ، مشرق ریش بزیر نگین ، ترک وروم
همه غلامانش ، قیصر از چاکران فرمانش ، همه ایداد او خجسته

شیم ،، مالک تاج وتخت تا آدم ،، آنکه مکرر نام نامی واسم
گرامی آنحضرت را بزبان قلم درآوردن از ادب دور است بمت
اختتام یابد ،، تا بود از شعشعه آفتاب ،، سطح معلای
فلک نوریاب ،، با در عدل شه روشن جبین ،، روی زمین عبرت

خلد برین **تاریخ اتمام**

چون گشت تمام این صحیفه	،،	از کوشش طبع نکته پرداز
بودم زبرای سال جستش	،،	در عالم فکر در تگ و تاز
ناگاه ز سوی هاتف غیب	،،	در گوش دلم رسید آواز
کای طایر روح امل دانش	،،	در گلشن طبع تو بپرواز
در زنده نمودن معانی	،،	الحق چو مسیح کردی اعجاز
چون موعظه نام ان نهادی	،،	ای در فن نظم و نثر ممتاز
از بهر رعایت تناسب	،،	هم موعظه سال او رقم ساز

تمت الموعظه

D

187

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

تحمید و تمجید مقتضای شان واجب الوجودیست جل ذکره که مبدا

مجموعیه نظام جمیع ممکنات از مجردات و مادیات از اجرام علویه و اجسام

سفلیه نقطه ایست از خط ظهور او که بوساطه نسبه مولفه بین الوجوب

والامکان علیه و آله التحیات والتسلیمات بر سطح مظاهر کره حسیه

جلوه کرشده تا حضیضان دایره اختلاف منظر را بتعلیم ریاضیات

بنوعی که درجه درجه حکمت الهیه اخلاق طبیعیه ایمان کرد و باوج اتباع

معدل حقیقی که وحدت صرفست و معاد این کثرتیان همان تواند بود

رساند فهو المفضی الی طریق الرشاد و منه المبدا و الیه المعاد اما بعد

میگوید نقطه موهوم خط استوای نکته دان محمد باقر نجم ثانی که هر چند
علایق جزئیات جسمانیه وعوایق متغیره فانیه بیشتر از بواعث اشتغال
بحقایق کلیات یافته بمقاربفس است اما از انجا که میل کاهر متحرک
بمرکز اوست وسکون او جز بوصول بآن متحقق نه بتحصیل کمالات متعدده
را برذمه استعداد قوه عاقله لازم دانسته در هر وقتی بعنایت الهی
بکسب علمی موفق بوده است درین ایام که بتوفیق ربانی وتایید سبحانی
در صحبت جمعی از فضلای زمان مذاکره حکمت نظری بتخصیص علم هیات
که اشرف واعظم اقسام ریاضی است اتفاق افتاد نفس ناطقه را
بران آورد که هم خفایای اسرار مطالب کسبیه تعلیمیه را که از کتب این فن
خوانده میشد در تحریر آورد وهم دقیقهای مسایل متفرعه غریبه که در
دوایر صغار کتب متداوله درج نبود واز افق حس فلک ثوابت
استحضاریان کتب طلوع مینمود ثبت نماید لهذا منطقه اعظم
این مجموعه را محیط دقایق مسایلی که مستعدان حکمت را فراخور

استعداد ایشان بکار آید ساخت تا تکملهٔ بجهه مستکملان و تذکرهٔ
برای کاملان میگردیده باشد و به الاستعانة و علیه التکلان و این
کتاب مشتملست بر مقدمه و دو مقاله **مقدمه** در بیان آنچه دانستن
آن پیش از شروع درین علم مفیدست و آن چهار قسم است **قسم**
اول در تعریف حکمت و بیان اقسام آن **قسم دویم** در تعریف علم
هیأت و بیان موضوع آن **قسم سیوم** آنچه متعلق بهندسیات دارد
قسم چهارم آنچه متعلق بطبیعیاتست **مقالهٔ اولی** در بیان احوال اجرام
علوی و مشتمل است بر شش باب **باب اول** در بیان عدد افلاک کلا
و کیفیت ترتیب آن **باب دویم** در بیان دوایر مشهوره از خطوط و سطوح
و قوسهای مشهوره **باب سیوم** در بیان هیأت فلک نهم و هشتم یعنی
فلک الافلاک و فلک البروج و کیفیت قسمت فلک بروج و ذکر سمه ار
حال ثوابت **باب چهارم** در بیان افلاک کواکب هفتگانه که سیاره
خوانند **باب پنجم** در بیان حرکات افلاک کواکب سیاره **باب ششم**

در بیان احوالی که عارض میشود سیارات را بسبب حرکات افلاک
و آن چهار فصل است **فصل اول** در آنچه کواکب را در طول عارض شود
فصل دوم در احوالی که کواکب در عرض عارض شود **فصل سیوم** در بیان
احوالی که عارض میشود کوکب را در طول و عرض بهم **فصل چهارم** در بیان
احوالی که عارض میشود کوکب را بر اوضاعی که بنسبت با یکدیگر دارند **مقاله**
دویم در بیان هیئت زمین و قسمت آن باقالیم و بیان آنچه لازم آید
از انجهت اختلاف اوضاع علویات و آن یازده بابست **باب**
اول در بیان هیئت زمین و ذکر اقالیم **باب دویم** در خواص خط استوا
باب سیوم در خواص آفاق مایله بر وجه کلی **باب چهارم** در خواص یک یک قسم
از اقسام پنجگانه آفاق مایله **باب پنجم** در خواص مواضعی که عرضش نصف
دور بود **باب ششم** در بیان مطالع بروج **باب هفتم** در بیان درجه
طلوع و درجه غروب **باب هشتم** در بیان صبح و شفق **باب نهم** در بیان
تاریخ و ماه و سال و اجزای آن از شبانروزی و ساعات **باب دهم**

در بیان ظل و آنچه تعلق بآن دارد **باب یازدهم** در معرفت خط نصف النهار

و سمت قبله **قسم اول** از مقدمه در تعریف حکمت و بیان اقسام آن

چون این رساله در علم هیات نوشته میشود که قسمی است از حکمت ریاضی

مناسب نمود که پیش از شروع در مقصود تعریف حکمت و اقسام آنرا

بیان نماید حکمت علمی است باحوال اعیان موجودات بهمنجه

در نفس الامر است بقدر طاقت بشری بیارین تعریف منطق داخل

حکمت نیست و بعضی گفته اند که حکمت کامل ساختن نفس است بکمالاتی

که ممکن است حصول آن بشر را بسبب علم و عمل و بیارین تعریف

منطق نیز داخل حکمت میشود و آن اعیان موجودات یا افعال

و اعمالیست که وجود آنها بقدرت و اختیار بشر است یا نه علم

باحوال اول را ازین حیثیت که موردی است باصلاح معاش و معاد

حکمت عملی نامند و علم باحوال دویم را حکمت نظری گویند و هر یک

ازین دو علم مبنی است بر سه قسم اما حکمت عملی اگر علم است بمصالح

یک کس بجهة آراسته شدن بفضایل و وارسته شدن از رذایل آنرا
تهذیب اخلاق خوانند و اگر علم است بمصالح جماعتی که شریک اند
در منزل همچو پدر و پسر و مالک و مملوک و زوج و زوجه این را تدبیر منزل
گویند و اگر علم است بمصالح جماعتی که شریک اند در شهر آنرا سیاست
مدن نامند پس اگر سیاست مدن متعلق ملک و سلطنت باشد
آنرا علم سیاست نامند و اگر متعلق به نبوت و شریعت باشد آنرا
علم نوامیس خوانند و اما حکمت نظری پس اگر علمست باحوال موجودی
که نه در وجود خارجی و نه در تعقل محتاج باشد بجسمیت مانند ایزد سبحانه
و تعالی و صفاتش این را علم الٰهی و علم اعلی و فلسفه اولی و علم کلی و مابعد
الطبیعة نامند و اگر علمست باحوال موجودی که در وجود خارجی محتاج
بجسمیت باشد و در تعقل نباشد مانند کره آنرا ریاضی و تعلیمی و علم
اوسط خوانند و اگر علم است باحوال موجودی که هم در وجود خارجی و هم
در تعقل محتاج بجسمیت باشد مانند نبات و حیوان آنرا علم طبیعی

وعلم ادنی گویند و هریک ازین علوم ثلاثه نظریه منقسم میشود بچندین
قسم و مجموع اقسام حکمت نظری از اصول و فروع سی و دو است
اما اعلی اصولش پنجست اول امور عامه و آن احوالیست که با مقابل
خود شامل جمیع موجودات باشد مانند حدوث و قدم و وجود و عدم
دویم مبادی علوم و این مبادی یا تصورات است یا تصدیقات
تصورات یا حدود است مر اطراف مسایل را یا مقدمات دلیل است
و اینمقدمات یا بین است بنفسها و آنرا امور متعارفه گویند یا غیر
بین است بنفسها پس اگر بین است در علم دیگر و درین علم بطریق
تسلیم و قبول ایراد یافته اصول موضوعه اش نامند و اگر در هیچ علم
بین نباشد اما مستعمل باشد بطریق حسن ظن بدون تشکیک و انکار
آنرا مصادرات گویند سیوم در اثبات واجب الوجود و وحدانیتش
و آنچه لایق بجلال کبریای آنحضرت باشد چهارم در اثبات جواهر روحانی
پنجم در کیفیت ربط سفلیات بعلویات و کیفیت نظام ممکنات

دوغر

و فروعش دو قسم است اول بحث است از حکونگی وحی و در دست
ملایکه و شنیدن کلام ایشان دویم علم معاد روحانی چه معاد جسمانی
را بعقل اثبات نتوان کرد و بحکم مخبر صادق به ثبوت پیوسته
اما ریاضی اصولش چهار است اول علم عدد و حساب دویم هندسه
و مقادیر سیوم علم هیئت چهارم معرفت نسبت مولفه و ازا
علم تالیف خوانند و چون این نسبت را در آوازها بکار دارند باعتبار
تناسب با یکدیگر و کمیت زمان سکنات که در میان آوازها افتد ازا
علم موسیقی خوانند و فروعش شش قسم است اول جمع و تفریق
و تضعیف و تنصیف و مانند آن دویم علم جبر و مقابله سیوم علم
مساحت چهارم علم جر ثقیل پنجم علم زیج و تقویم که از فروع
هندسه است ششم علم ساختن آلات غریبه مثل ارغنون و غیران
و این از فروع موسیقی است اما طبیعی اصولش هشت است
اول بحث از امور یکه شامل جمیع اجسام باشند همچو حرکت

وسکون ونهایت ولانهایت دویم بحث ارکان عالم وطبیعت و
حرکات ومکانهای طبیعیه انها سیوم درکون وفساد چهارم درآثار
علویه وانهارا کاینات جونیز گویند مانند ابر وبرق وغیره پنجم معرفت
مرکبات وکیفیت ترکیب آن وآنرا علم معادن گویند ششم
نباتات هفتم حیوانات هشتم نفوس وقوای آن وفروعش معرفت
است اول طب دویم احکام نجوم سیوم علم فراست چهارم علم
تعبیر پنجم علم طلسمات که آن آمیختن قوای سماویست بقوای ارضی
تا حاصل شود فعل غریب ششم علم نیرنجات وآن آمیختن قوای جواهر ارضی
است باهم بطریقی که فعل غریبی ازان حادث شود هشتم کیمیا وآن
تبدیل اجسام معدنیست بعضی بعضی که حاصل کردد در رسیم قسم دویم
در تعریف علم هیات وموضوع آن بدانکه علم هیات علمیست که
بحث کنند دران از فلکیات بحسب کم وکیف ووضع وحرکات
آن بالاصاله وازعناصر بالتبعیه ومراد از فلکیات افلاک کلیه وجزئیه

باآنچه مرکوز است دران از کواکب و مفروض است بران از دوایر
وغیره و مراد از کم آنست که مشتمل باشد کم منفصل را مثل اعداد افلاک
واعداد کواکب مرصوده و کم متصل را همچو مقادیری که ثابت شده است
در مساحت اجرام و ابعاد و مراد از کیف چیزیست که شامل باشد
اشکال و اضواء و الوان را مثل روشنی کواکب و تیرگی که مرئی میشود
از فلک و مراد از وضع هیاتیست که حاصل باشد فلکیات را بایکدیگر
بحسب قرب و بعد و علو و سفل و مراد از حرکات مقدار آن حرکاتست
از سرعت و بطو و جهات آن حرکاتست بحسب شرق و غرب بودن
و آنچه منفرع میشود بریـن حرکات از اقامت و استقامت و رجوع
و مباحث تعدیلات و مانند آن و مراد از عناصر اوضاع و اشکال
و مقادیر و اعداد طبقات عناصرست و موضوع علم هیات همین
اجرام علویه و اجسام سفلیه است از حیثیت کرویت **قسم سیوم**
از مقدمه در آنچه تعلق بهندسیات دارد بدانکه هر چه قابل اشارت

حسی بود اگر بهیچ جهتی از جهات ثلاثه که طول و عرض و عمق است
قسمت پذیر نبود آنرا نقطه گویند و تعریف آن چنین کرده اند
که نقطه عرضی است ذی وضع که آنرا اجزو نباشد و اگر در جهة طول قسمت
پذیر باشد و بس خط خوانند و در تعریف آن گفته اند که طولیست
بی عرض و اگر در جهة طول و عرض قسمت پذیر باشد و در عمق نباشد آنرا
سطح نامند و از بسیط نیز گویند و اگر در سه جهة قسمت پذیر باشد
که طول و عرض و عمق است آنرا جسم تعلیمی گویند و مراد از طول
مقدار مفروض اولا است خواه اطول باشد از مقدار دیگر یا نه و مراد
عرض مقدار مفروض ثانیا است و مراد از عمق مقدار مفروض
ثالثا است و سطح مجموع مقدارین را گویند و جسم بسیط معروض
انیست و منتهای جسم سطح است چنانچه منتهای سطح خط است
و منتهای خط نقطه و خط یا مستقیم است یا منحنی مستقیم آن بود که
نقطه ای که بر آن فرض توان کرد همه محاذی یکدیگر باشند و بعبارت

دیگر انیکه اقصر خطوط واصل بین النقطتین باشد و تعریف دیگر انیکه
هرگاه در مبتدا شعاع بصر واقع شود طرفش سایر وسط باشد و مراد از
وسط ماعدای طرفانست و منحنی آنکه نه چنین باشد و سطح نیز یا
مستویست یا غیر مستوی مستوی انست که میان هر دو نقطه که بران فرض
توان کرد اگر خط مستقیم وصل شود آن خط ازان سطح بهیچوجه بیرون نیفتد
و تعریف دیگر انکه خطوطی که بران فرض کنند همه محاذی یکدیگر باشند
یعنی نسبت بایکدیگر فراز و نشیب نداشته باشند و هر سطح که یک خط یا زیاده
بآن محیط شود از اشکال مسطح خوانند و شکل عبارتست از هیئتی که حاصل
شود در مقدار بسبب احاطه حدّ واحد یا حدود و چون یک خط منحنی بر
سطح مستوی محیط شود چنانچه دران سطح نقطه فرض توان کرد که خطهای
مستقیم که ازان نقطه بآن خط کشند همه مساوی باشند آن سطح را
دایره نامند و آن خط را محیط دایره و خط مستدیر نیز گویند و آن
نقطه را مرکز و هریک ازان خطهای مستقیم را نصف قطر آن دایره نامند

وهر خط مستقیم که دایره را بدو پاره کند ازا وتر گویند و پاره که از
محیط پاره کند ازا قوس خوانند واگر آن خط بر مرکز گذرد آنرا قطر نامند
وتر بر قطر صادق می آید وازین شکل تصور آنچه

گفتیم آسان شود واگر وخط منحنی بر سطح مستوی
محیط شود ازا شکل اهلیلجی گویند بدین صورت

واگر سه خط بران محیط شود آنرا مثلث نامند
ومرکز مثلث نقطه باشد در داخل سطح مثلث که بعد آن از جمیع اضلاع
متساوی بیش یعنی هر کاه دایره بران رسم کنند مماس جمیع اضلاع مثلث
شود واگر چهار خط بران محیط شود ازا ذوا ربعه اضلاع گویند واگر پنج خط
محیط شود آنرا خمسه اضلاع خوانند ومثلث باعتبار اضلاع وزوایا
منقسم میشود بهشت قسم **اول** متساوی الاضلاع حاد الزوایا **دوم** متساوی
الساقین قایمة الزاویه **سیوم** متساوی الساقین منفرج الزاویه **چهارم**
متساوی الساقین حاد الزاویه که قاعده اش کوچک باشد **پنجم**

متساوی الساقین حاد الزاویه که قاعده اش بزرگ تر باشد **ششم**
مختلف الاضلاع قایمة الزاویه **هفتم** مختلف الاضلاع منفرج الزاویه
هشتم مختلف الاضلاع حاد الزاویه و تعریف زاویه عنقریب
خواهد آمد و ما بجهة شهرت اثر مثلث این اشکال را ثابت ننمودیم و دو اربعه
اضلاع از اصل و فرع چهار ده قسم گشت اصل هشت قسم و فرع شش قسم
اول مربع و او آنست که متساوی الاضلاع قایم الزوایا باشد **دویم**
مستطیل و او آنست که دو ضلع متوازی متساوی باشند و زوایا قایمه
و این هر دو شکل شریک اند درین حکم که قطر ایشان متساویست و مراد
از قطر درینجا خطیست که واصل باشد میان هر دو زاویه متقابله **سیوم**
معین است و آن آنست که متساوی الاضلاع مختلف الزوایا باشد
و این شریک است با شکل اول درین حکم که قطرین هر دو تقاطع میکنند
بزوایای قایمه **چهارم** شبیه معین است و آن آنست که مختلف الاضلاع
و الزوایا باشد اما هر دو ضلع متقابل متساوی یکدیگر باشند و این شکل

شرکیت باشکل سابق در توازی اضلاع **پنجم** ذی دنقه است
و آنرا ذی جناح نیز خوانند و آن شبیه بمعین است که اضلاعش متوازی
نباشند و این منقسم بچهار قسم است **اول** ذو دنقه واحده است و
آن آنست که دو ضلعش متوازی باشد و دو ضلع دیگر غیر متوازی
و یکی از ضلعین غیر متوازیش عمود باشد بر ضلع متوازی **دویم** ذو دنقتین
متساویین است و آن آنست که ضلعین غیر متوازیین متساوی باشند
سیوم مختلف الدنقتین است و این بر دو قسم است یکی آنست که
ضلعین غیر متوازیین متساوی نباشند و نه یکی عمود بیش بر دیگری دوم
ذو دنقتین است که مختلف بیش در ضلع وجهه و این همان مختلف الدنقتین
باختلاف جهه **ششم** ذی الیمنین است و آن آنست که نه متساوی
الاضلاع بیش و نه متساوی الزوایا اما هر دو ضلع اطول و اقصر متساوی
هم باشند در نصورت در زاویه متقابله متساوی ضروریست و این آن
قسم است اگر در زاویه متقابله قایمه یافت شود لوزه گویند و اگر دو منفرجه

متقابله یافت شود جوانه نامند و اگر دو حاده متقابله یافت شود
باطنه نامند و قطر این هر سه قسم بزوایای قائمه تقاطع میکنند همچو مربع
و معین **هفتم** خورجلین است و آن آنست که تمام شود ذی یمین بمعین
یعنی حوضلع اطول ذی یمینین متصل شود بدو ضلع معین بحشتبر
زوایه در داخل یک زاویه در خارج بهم رسد **هشتم** منحرف است و
آنست که بازای اشکال مذکوره نباشد و این دو قسم است اگر یکی از زوایاش
قایمه باشد منحرف قایمة الزاویه خوانند و اگر زاویه قایمه مطلق نباشد
منحرف غیر قایمة الزاویه

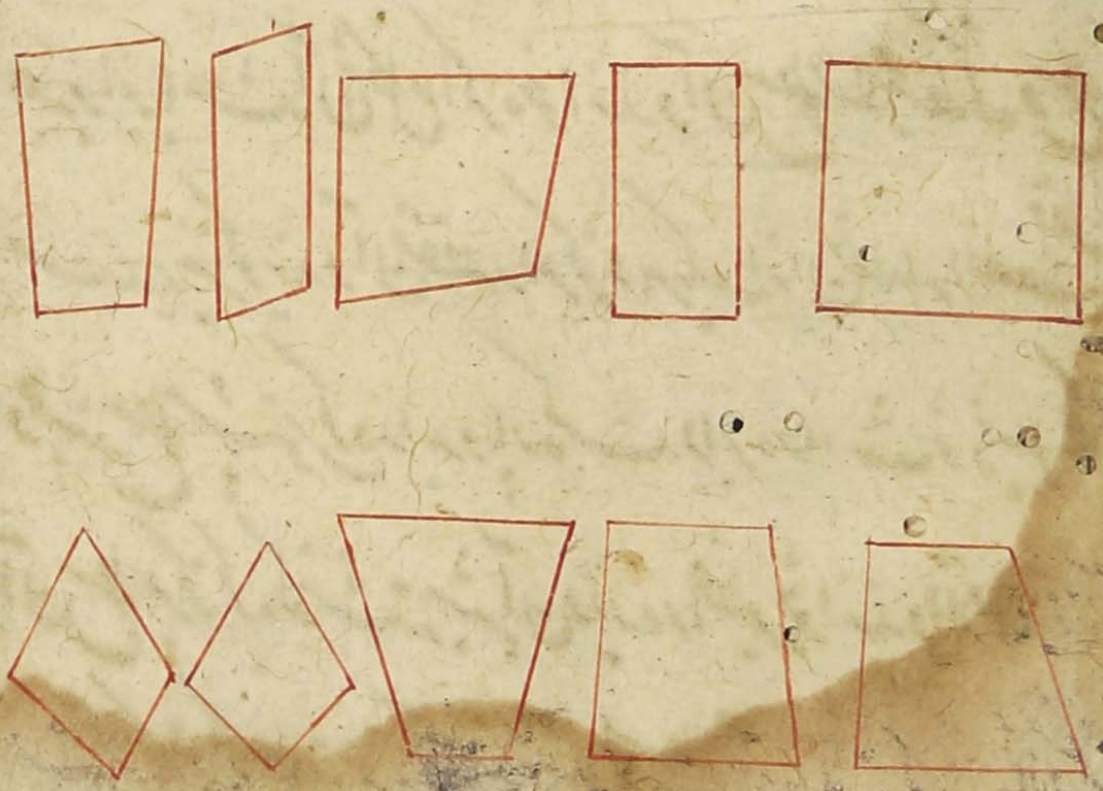

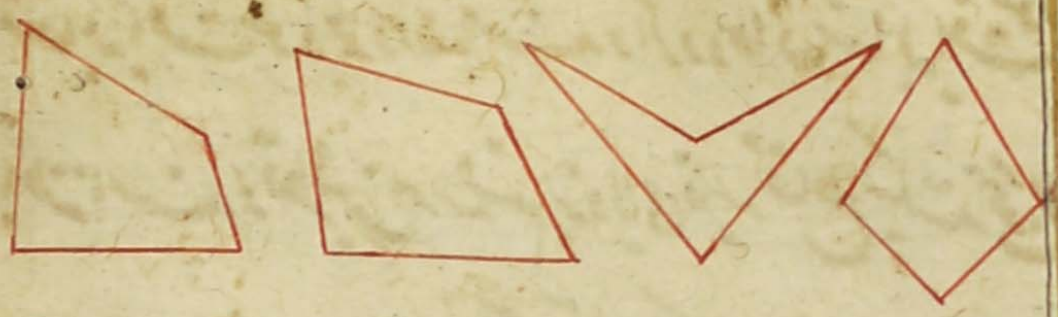

واشکال دیگر را اقسام قرار داده اند اگر خطوط مساوی باشند مخمس و
مسدس نامند و اگر خطوط مساوی نباشند ذو خمسة اضلاع و ذو ستة
اضلاع و علی هذا القیاس و هر جسم که یک سطح یا زیاده بآن محیط شود
آن را شکل مجسم خوانند پس اگر شکل مجسم چنان بود که در میان آن نقطه
فرض توان کرد که هر خط که از ان نقطه بمحیط آن جسم بر استقامت کشند
همه برابر باشد آن شکل را کره خوانند و آن سطح را محیط کُره و سطح
مستدیر نیز گویند و آن نقطه را مرکز و هر یک از ان خطها را نصف قطر
و هر سطح مستوی که را بدو پاره کند دایره حادث شود پس اگر
آن سطح بمرکز کره گذشته باشد آن دایره را عظیمه خوانند والا صغیره
و زاویه کیخ را گویند و آن دو قسم بود مسطحه و مجسمه مسطحه آن بود که

از احاطه دو خط بسطح پیدا شود همچون سه کنج مثلث و چهار کنج ذو اربعه
اضلاع و پنج کنج ذو خمسه اضلاع پس اگر آن دو خط بر وجهی باشد که
بعد اخراج هر دو چهار زاویه متساویه حادث شود آن زاویه را قایمه
گویند و هریک ازان دو خط را عمود بر ان دیگر و خطی که عمود بروی
آید قاعده خوانند و آن نقطه که عمود بروی آید مسقط العمود و مسقط
نامند چنانچه درین شکل است

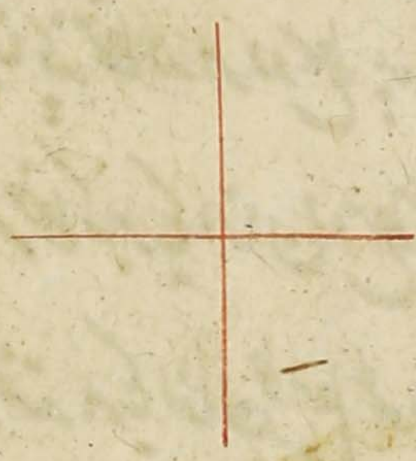

و اگر زوایا مختلف حاصل شود بزرگتر
را منفرجه و کوچکتر را حاده نامند
چنانچه درین شکل است

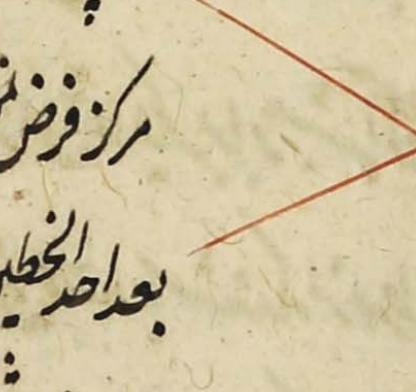

و چون نقطه را
که ملتقای خطین است
دایره بران رسم کنند
و قوسی ازان دایره که میان آن هر دو خط افتد و وتر ان زاویه شود
آنرا مقدار آن زاویه گویند و مجسمه آن بود که از احاطه یک سطح یا زاده

مرکز فرض نموده
بعد احد الخطین

مجسم پیدا شود خواه از احاطه یک سطح پیدا شود مانند راس مخروط و خواه
از احاطه دو سطح پیدا شود مانند راس نصف مخروط و خواه از احاطه
سه سطح پیدا شود همچون کنجهای خانه و اگر خطی بر سطحی قایم شود چنانچه بر خط
که دران سطح از موضع قیام براستقامت اخراج کنند ازان دو خط زاویه
قایمه حادث شود آن خط بران سطح عمود بود و چون سطحی بر سطحی قایم شود
چنانچه خطی در هر دو سطح پدید آید آنرا فصل مشترک خوانند و از فصل مشترک
هر خطی که بر یکی ازان دو سطح عمود سازند و آن عمود از سطح دیگر برون
نیفتد هر یکی ازان دو سطح عمود باشد بران دیگر و چون دو خط با یکدیگر بر
وجهی باشند که هر نقطه که بر یکی ازان دو خط فرض کنند بعد آن همه
ازان خط دیگر برابر بیش آن دو خط را متوازی گویند و نیز گفته اند که متوازی
آن دو خط باشند که از هر طرف که الی غیر النهایه اخراج کنند باهم ملاقی
نشوند و دو سطح را نیز که برین صفت باشند متوازی گویند و چون کره
بر نفس خویش حرکت کند هر نقطه که بر محیط آن کره فرض کنند بعد از

تمام دوره دایره رسم کند الا حو نقطه متقابل که ازاد و قطب کره و دو قطب
حرکت گویند و خطی که واصل میان دو قطب ازا محور گویند و آن
دوایر با یکدیگر یا متحد باشند و آن در صورتیست که آن نقاط بر سمت حرکت
محاذی هم باشند یا متوازی و آن در صورتیست که آن نقاط در سمت حرکت
محاذی هم نباشند یکی ازا نها عظیمه باشد و آن آنست که محیط سطحی باشد
که آن سطح بر مرکز کره گذرد و آنرا منطقه نیز گویند و با قی صغیره و این دوایر
را مدارات این نقطها خوانند و دو قطب کره را دو قطب هریک ازین
مدارات نیز گویند بلکه هر دایره که بر کره فرض کنند خواه متحرک و خواه
ساکن دو نقطه بر ان کره ازدو طرف آن دایره که بعد هریک ازان دو
نقطه از اطراف محیط آن دایره برابر باشد آن دو نقطه را دو قطب آن
دایره گویند **قسم چهارم** در آنچه تعلق به طبیعیات دارد جسم اگر فراهم
آمده باشد از اجسام مختلفة الطبایع ازا مرکب خوانند و الا بسیط
گویند و جسم بسیط منقسم شود بفلک و عنصر فلک آن بود که در وی میل

مستدیر بود و آن افلاک است و آنچه در وست از کواکب و ایهنا را
اجرام اثیری و عالم علوی گویند و اثیر معنی خالص مختار است و عنصری
آن باشد که در و مبدا میل مستقیم بود و آن عناصر اربعه است که آتش
و هوا و آب و خاکست آتش طالب علو است علی الاطلاق و هوا طالب
علو است فی الجمله و آب طالب سفل است فی الجمله و خاک طالب سفل است
علی الاطلاق و ایهنا را آبا نچه در ضمن ایهناست عالم سفلی و عالم کون و فساد
خوانند چه کون بهم ساینده صورتست و فساد گذاشتن صورتی چنانکه
آتش هوا شود مثل آتش فتیله چراغ و هوا آتش گردد همچو هوای کوره
آهنگران و هوا از غایت برودت مبدل آب میگردد همچو شبنم
و آب هوا شود مثل آب جوشانیده و آب بسبب کثافت سنگ گردد
چنانچه در چشمه سیه کوه مشاهدست و خاک آب شود چنانچه در عمل کیمیاگری
بقرع و انبیق اجساد صلب را محلول سازند و مرکب منقسم شود بتمام
و غیر تمام مرکب تمام آن بود که حفظ صورت خود کند زمان دراز

مانند معدنیات واین معدنیات مرکبی است که حفظ صورت خود
کند ونمو دران نباشد ونباتات وآن مرکبی است که نمو داشته باشد
اما حس وارادہ دران نباشد وحیوانات وآن مرکبی است که با نمو حس
وارادہ داشته باشد وایشان را موالید ثلاثه گویند که آبای آنها علویات اند
واصهات ایشان سفلیات وغیر تمام آن بود که حفظ صورت خود زمان
دراز نکند همچو ابر ومیغ وهاله وقوس قزح ومانند آن وحرکت فلک
منقسم شود به بسیطه ومختلفه بسیطه که آنرا متشابه نیز گویند آن بود که
نقطه که بآن حرکت متحرک باشد کرد مرکز آن فلک دراز منه متساویه زوایای
متساویه احداث کند وبعبارت دیگر از محیط آن فلک قوسهای متساویه
قطع کند ومختلفه آن بود که اینچنین باشد وباز حرکت فلک منقسم شود
بمفرده ومرکبه مفرده آن بود که از یک فلک صادر شود ومرکبه آن بود که
زیاده از یک فلک صادر شود وهر حرکت مفرده بسیطه است اما هر
بسیطه مفرده نیست وهر مختلفه مرکبه است اما هر مرکبه مختلفه نه

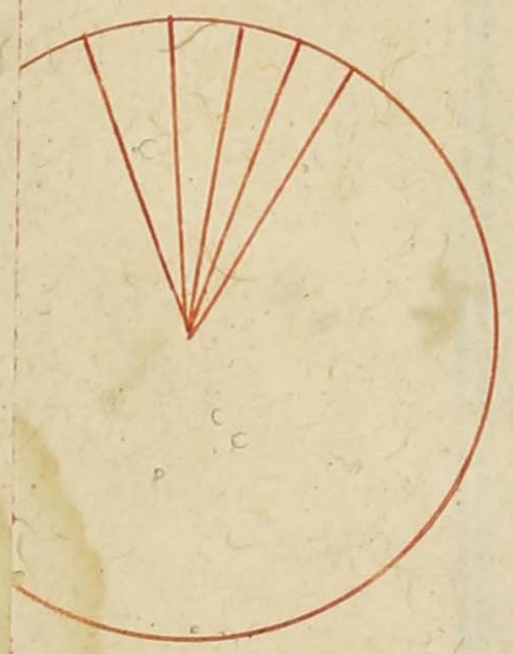

مقاله

اولے در بیان احوال اجرام علوی و آن شش باب است باب اول در بیان
عدد افلاک کلا و کیفیت ترتیب آن بدانکه عالم همه یک کره است برهم
چیده از سیزده کره مانند تو بهای پیاز چنانکه سطح مقعر هر یک مماس
سطح محدب کره ایست که در جوف اوست و مرکز عالم مرکز زمین است
یعنی مرکز حجم چنانکه علمای ریاضی برین رفته اند و آن نقطه ایست که جمیع
خطوط خارجه ازان نقطه بمحیط متساوی باشند و نزد علمای طبیعی
به ثبوت پیوسته که مرکز ثقل منطبق است بر مرکز حجم و مرکز ثقل نقطه ایست
که جمیع اثقال اطراف آن برابر باشند و سبب انطباق مرکز ثقل بر
آنست که جمیع اجسام ثقیله تدافع میکنند در جمیع جوانب تا اینکه
منطبق شود مرکز ثقل ایشان بر مرکز حجم چه جمیع اثقال طالب اند
مرکز عالم را و ازین مقدمه لازم می آید که هر گاه برجانبی از جوانب ارض
ثقیلے وارد شود ارض حرکت کند تمامه و افضل المتاخرین شیخ بهاء الدین محمد
عاملی در رساله تشریح الافلاک آورده که قایم نشده است برهانی بر بطلان

تحرک ارض بحرکت وضعیه بطیه واین از غرایب است وافلاک نماند
وفلک جسمی است اثیری ذی نفس نورکه باذن حضرت حق سبحانه وتعالی
برکرد عناصر متحرک است واین لفظ ماخوذ است از فلک دولاب
وفلک چرخه ووجه تسمیه آسمان در لغه فرنس نزدیک بهمین است
چه آسمان لفظیست مرکب از آس ومان که بمعنی مانند است وبعضی فضلا
گفته اند که لفظ کل فی فلک که در قران مجید واقع شده چون مقلوبش
نیز همان است ایماست باستدارهٔ حرکت افلاک وسبب این که
افلاک را نه گفته اند آنست که در بادی النظر یافته اند جمیع کواکب را
متحرک بحرکت یومیه از مشرق بسوی مغرب پس اثبات کرده اند از
برای آن فلکی وباز یافته اند بنظر دقیق جمیع ثوابت را متحرک بحرکت بطیه
واحده از مغرب بسوی مشرق پس اثبات کرده اند از برای آن فلکی دیگر
وهمچنین یافته اند سبعه سیاره را صاحب وکات غربیه مختلفه غیر
متشابه بنظر بیکدیگر پس اثبات کرده اند از برای هریک از ایشان نیز فلکی

بنا بر این حکم نموده اند به نه بودن افلاک کلیه اما در جانب کثرت قطعی
حاصل نیست چه جایز است بودن هریک از ثوابت در فلک و ممکن
است وجود افلاک متعدده غیر مکوکبه اما حکما گفته اند که چنین احتیاج به
پیشتر از نه فلک نیست زیاده بر ین اثبات نمیکنیم چه حسن نظام تقاضای
این معنی میکند و پوشیده نیست که این سخن ظنی است و گفته شده است
که ممکن است که افلاک هشت بیش باین طریق که حرکت فلک الافلاک
را بمجموع هشت من حیث المجموع منسوب سازند چه تواند بود که باین مجموع
نفس واحدی متعلق بیش و آن مجموع را بحرکت یومی متحرک سازد بلکه تواند
بود که هفت فلک بیش باین عنوان که بمجموع هفت فلک نفس واحد
متعلق باشد و متحرک سازد بحرکت یومی و ثوابت مرکوز باشند در محدب
ممثل فلک زحل و بعضی از اکابر در دفع امکان هفت بودن افلاک گفته اند
که این در وقتی صحیح بیش که زحل وقت بودن در اوج کاسف بعضی از
ثوابت نباشد و حال آنکه در ارصاد یافته اند که کسف بعضی از ثوابت

کرده است وظاهر قرآن موافق است بنه بودن افلاک چه سبع
سموات باضم عرش وکرسی نه است اول فلک الافلاک ووجه تسمیه اش
انست که محیط است بجمیع افلاک وبهمین سبب فلک اعظمش نیز
خوانند وچیزهیچ کوکب درو نیست فلک اطلسش نیز گویند
و بزبان شرع عرش نامند دوم فلک البروج است چه صور بروج
درین فلک اعتبار کرده اند وچون جمیع ثوابت درین فلک مرکوزند
فلک ثوابت نیز گویند واما شرع کرسی خوانند واین کواکب را
ثوابت بجهة آن گویند که متقدمان که ارسطو از جمله ایشانست وگفت
ایشان را نیافته اند ومتاخرین که یافته اند حرکتی در غایت بطوء است سیوم
فلک زحل است وچهارم فلک مشتری وپنجم فلک مریخ وششم فلک شمس
وهفتم فلک زهره وهشتم فلک عطارد ونهم فلک قمر ودر مشهور آنست
شمار افلاک را از فلک قمر کنند وباین طریق فلک الافلاک را فلک نهم گویند
وتواند بود که وجه آنکه ابتدای شمار از فلک قمر میکنند قرب او باشد

وجه ترتیب افلاک را چنین بیان کرده اند که محرک کل باید که محیط
بر کل بشهادت فطرت سلیمه و بعضی ثوابت منکسف بزحل میشوند و
زحل بمشتری منکسف میشود و مشتری بمریخ و مریخ بزهره و زهره بعطارد
و عطارد بقمر و منکسف الیه فوق کاسف هست و انکه فلک آفتاب تحت
فلک مریخ است باختلاف منظر معلوم میشود و اختلاف منظر بیان
خواهد شد انشا الله تعالی چه اختلاف منظر مریخ راینست بخلاف
شمس اما فوق بودن فلک شمس مر فلک زهره و عطارد را نه باختلاف
منظر معلوم میشود و نه بکسف بجهة انکه اختلاف منظر ذات الشعبین
معلوم میشود و ذات الشعبین را نصب میکنند در سطح دایره نصف
النهار در معظم معمور که دران ارصاد بنا شده و این دو کوکب چون
بنصف النهار رسند در شعاع آفتاب ناپدید شوند چه زهره از شمس
پیش از چهل و هفت درجه و عطارد پیش از بیست و هفت درجه
دور نمی شوند و طریق کسف نیز بسبب ناپدید شدن آنها در شعاع آفتاب

جاری نیست پس بعضی از قدما برین رفته اند که فلک شمس بالای این
دو فلک است ازروی استحسان چه او را این دانسته اند که شمس که
اعظم واکبر سیارات است درمیان سیارات بمثابه شمسه حمایل
وصاحب مجسطی برین رفته و درین باب مبالغه نموده و جمهور متاخرین
نیز برین اند و تائید نموده اند این قول را بانچه حکایت کرده اند از
جماعتی مانند شیخ ابو علی سینا وغیر که ایشان زهره بلکه عطارد را
نیز مانند دو خال سیاه برروی شمس دیده اند و بعضی گفته اند که آن
سیاهی زهره نیست بلکه برروی شمس نقطه سیاهی است مانند سیاهی
که برروی قمر است و بعضی از متاخرین مانند موید الدین عرضی و مولانا
قطب الدین علامه شیرازی برین رفته اند که فلک شمس تحت فلک زهره
است و فوق فلک عطارد و در تحفه شاهی برین مدعی دلیل نیکو گفته
و مولانا غیاث الدین جمشید کاشی در رساله سلم السماء آن نموده و برخی
بر آنند که فلک شمس تحت این هر دو فلک است و شارح چغمینی مطلقا

این رای را نه پسندیده و فلکیات بفلک قمر منتهی میشوند و در جوف آن
عناصر چهارگانه است و در علم طبیعی دلیل ظنی بر انحصار عناصر در چهار مذکور
است اما اعتماد بر استقرا و تتبع و نیز در طبیعیات ثابت شده که
هر عنصری مخلی بالطبع کروی الشکل است اول کره آتش است و از اکره اثیر
نیز گویند بجهة قرب آن بعالم اثیر و نار بر قول اصح که آن رای مشائین
و جمهور متاخرین لیست عنصریست محدب و مقعر او هر دو صحیح الاستدارة است
و مقعر بسبب آنکه در نار قوتیست که هر چه با و میرسد آنرا از جنس خود میسازد
بنابرین لازم می آید که سطح محدب هوا نیز صحیح الاستدارة باشد و اما برای
مدرکین و ابداً تحقق کند و اما ریحان پرونده نار عنصر برا سه نیست بلکه
حاصل شده است از حرکت فلک بسبب اصطکاک سطح مقعر فلک قمر بر
سطح محدب کره هوا چه حرکت موجب حرارتست پس برین قول نار کره
تامه است که سطح محدب او صحیح الاستدارة است و مقعر او لیس کذلک
بر تقدیری که حدوث نار بمحاذات جمیع اجزای فلک باشد و سبب

اهلیلجی بودن آنست که در منطقه حرکت سریع است و هرچند بجانب
قطبین میرود حرکت که موجب حرارتست ضعیف تر میشود پس هرجا که
حرکت سریع است غلظت آنجا بیشتر است و اگر حدوث نار در
محاذات جمیع اجزای فلک نباشد بلکه در محاذات منطقه حادث شود
و بتدریج کم گردد تا آنکه پیش از رسیدن بقطبین منطفی شود برین تقدیر
نار کره غیر تامه خواهد بود که محدبش مستدیر غیر تام باشد و مقعرش نیز اهلیلجی
غیر تام در و کرده اند برای روافض رابطا هر شدن شهب و نیازک در
حوالی قطب چه براین رای لازم می آید که در حوالی قطب آتش نباشد و اگر در
حوالی قطب آتش نبودی شهب و نیازک نیز نبودی اما این اعتراض وارد
نیست بر تقدیری که قایل شوند بحدوث نار بمحاذات جمیع اجزای فلک
دیگر کره هوا است و آن نیز کرویست لیکن سطح مقعر آن که محاس
سطح محدب ماوارض است پستی و بلندی دارد موافق پستی و بلندی سطح محدب
ماوارض در عدد اما در جای پستی سطح محدب ماوارض این بلندی دارد و در

بلندی پستی وسطح محدب آن تابع مقعر کره نار است پس اگر مقعر
نار صحیح الاستدارة باشد آن نیز صحیح الاستدارة خواهد بود واگر
اهلیلجی اهلیلجی ودیگر کرهٔ آبست وآن نیز کرویست اما تمام الاستدار
نیست بلکه او برجبات کره مجوفه است که بعضی از آن ازبریده وبزمین
پرساخته باشند چنانکه زمین با آب بمنزله یک کره گردیده وسببش آنست
که چون زمین قابل اشکال قسریه است ومحافظت آن اشکال میکند
بهم رسیده است دران کوههای بلند وغارهای عمیق پس آب بالطبع
میل کرده است بآن پستیها وبلندیها از آب برآمده واین غبار است
از جانب کلی تا مسکن حیوانات متنفسه وغیر آن باشد از نباتات
ومعادن واز کرویت آب بالطبع لازم می آید که یک جام در زیر چاه
آب پیشتر گیرد از انگه بربالای منار ودیناش آنست که طبیعت آب
بی مانعی مقتضی آنست که هر خطی که از سطح ظاهر آن بمرکز عالم کشیده
شود همه متساوی باشند پس باید آبی که در جام بایستد بالتحدیب

چه اگر مسطح باشد خطوط که از اطراف بر مرکز عالم کشند اطول خواهند
بود از خطی که از وسط کشند بالکه مانعی ندارد پس باید که سطح ظاهر آب
در هر جا که بیش قطعه بیش از سطح کره که مرکز آن مرکز عالم باشد و سطح کره
هر چند که اقرب است بمرکز از انحداب او بیشتر است چنانچه این شکل
بوضوح می پیوندد مثلا اب کره ارض است و ح مرکز عالم و اط ی -
مناره است بران و اه ر - چاهیست در آن و هر یک از ط ی ه
ر کشادگی سر چاه است در زیر چاه و سر مناره و ط ل ی دایره
ایست مرسومه بر مرکز عالم بدوری سر جام بر بالا مناره و م ح ر
دایره ایست مرسومه بر مرکز عالم بدوری سر جام در ته چاه پس هر
گاه رسم کنیم دایره ه م ر را مساوی دایره ط ل ی دو شکل هلالی
بر سر جلم در هر دو جا بهم میرسد و از کثرت انحداب هلالی ه م ر که
در ته چاه است نسبت به هلالی ط ل ی که بر سر مناره است مطلوب
ظاهر میشود چه میان هلالین خلا متوهم میشود که آب در ان در آید

دیگر کره ارض است و آن نیز کرویت لیکن بسبب قاصر از کرویت
حقیقی برون آمده است و مع هذا بلندیها و پستیها که در زمین واقع
او را از کرویت حسی برون نمی آورد چه بلندترین کوهها نسبت بکرهٔ
ارض مثل نسبت سبع ارض شعیره است بذراع یعنی یکی از هزار و
هشت تقریبا و بیانش آنست که ذراعی صد و چهل و چهار شعیره است
و چنین هر شعیره را اسباع کنند هزار و هشت شعیر از ضرب هفت در
صد و چهل و چهار و ارتفاع اعظم جبال دو فرسخ و ثلث فرسخ یافته اند
و نسبتش بقطر ارض که دو هزار و پانصد و چهل و پنج فرسخ است تقریبا
نزدیک است بهزار و هشت تقریبا چنانچه در شرح چغمینی مذکور است
و اقرب آنکه نسبت ارتفاع اعظم جبال بکره ارض نسبت بهزار و نود و دو
چنانچه در حاشیه مولانا عبد العلی بر چغمینی مسطور است و بر تقدیر
که نسبت اول ثانی نسبت یکهزار و هشت لازم می آید که نسبت کره
که قطر آن مقدار ارتفاع اعظم جبال باشد بکره ارض همچو نسبت کره

که قطر آن ذراع باشد واین نسبت واحد است باین عدد ۱۰۲۴۱۹۲۵۱۲

که سه بار سزار و دو بار بیست وچهار هزار ویکصد ونود و دو هزار و یانصد

ودوازده باشد و باصطلاح عرب الف الف الف واربعه وعشرون

الف الف ومایه واثنان وتسعون الفا وخمسمایه واثنا عشر باشد

وباصطلاح هندی یک ارب ودو کرور وجهل ویک لک ونود ودو هزار

ویانصد ودوازده است چه نسبت کره بکره همچو نسبت قطر بقطر

است مثلثه بالتکریر یعنی کره که قطرش نصف قطر کره دیگر باشد

مثلا کره صغری نصف نصف نصف کره عظمی خواهد بود واگر قطر ثلث

باشد کره ثلث ثلث ثلث خواهد بود وعلی هذا القیاس چنانچه در شکل آخر

از مقاله سیزدهم اصول از کتاب اقلیدس مبرهن شده ونیز مبین شده

در شکل دوازدهم از مقاله هشتم اصول از همان کتاب که نسبت مکعب

عددی ومکعب عدد دیگر همچو نسبت عدد اولست بسوی عدد ثانی مثلا

ودو ثلث شش است ومکعب دو هشت است ومکعب شش دو

وشانزده است پس مکعب اول ثلث ثلث ثلث مکعب ثانی است
چه ثمانیه ثلث بیست و چهار است و بیست و چهار ثلث هفتاد و دو
و هفتاد و دو ثلث دویست و شانزده است و بعد از تسلیم این
دو مقدمه میگوییم که مربع هزار و هشت هزار هزار و شانزده هزار
و هفتاد و چهار است پس هر گاه ضرب کنیم هزار و هشت را در این مربع
حاصل میشود عدد کبیری که سابق مرقوم شد و این عدد مکعب هزار و هشت
است و ظاهر است که مکعب واحد واحد است پس خواهد بود نسبت واحد
بهزار و هشت همان نسبت سبع عرض شعیره بذراع و نسبت واحد باین
عدد کبیری که مکعب هزار و هشت است همان نسبت کره که قطرش
سبع عرض شعیره باشد بکره که قطرش ذراع باشد پس هر گاه اعظم
جبال را کره فرض کنیم و نسبت دهیم بکره ارض بعینه همان نسبت کره که
قطرش سبع عرض شعیره است خواهد بود بکره که قطرش ذراع است
و آن مطلوبست و از کروی بودن زمین لازم می آید که یک روز معین

نسبت بسه کس پنجشنبه وجمعه وشنبه هیچ مثلا چه اگاه این سه کس در موضعی
باشند مثل نقطه آ وروز چهارشنبه از یکدیگر جدا شوند باین عنوان
که یکی در جای خود باشد و یکی بطرف مغرب رود و دیگری بطرف مشرق
ومقدار رحلت هر کدام نصف وکت یوحی شمس هیچ پس بعد از دو روز
که دوره تمام کرده باشند و صبح سیوم بهم رسند نسبت بمقیم روز جمعه خواهد
بود و این ظاهر است ونسبت بشخصی که بجانب مغرب رفته باشد
پنجشنبه زیرا که هر گاه این شخص از نقطه ی بگذرد که نقطه مغرب است
آفتاب نیز انجا خواهد بود و برای رونده همان روز چهارشنبه و برای
مقیم شام یعنی شب پنجشنبه خواهد بود وچون بنقطه — رسد که مقابل آ
است آفتاب بنقطه ح که مشرقست خواهد رسید پس نسبت بمقیم روز
پنجشنبه خواهد بود ونسبت برونده شب پنجشنبه وهر گاه رونده بنقطه ح
رسد آفتاب بنقطه ی خواهد بود ونسبت بمقیم ورونده هر دو شب
خواهد بود وچون رونده بنقطه ا رسد آفتاب بنقطه ح که مشرقیست

خواهد رسید پس این روز بالبدیهه نسبت برونده پنجشنبه خواهد بود
و آنشخص که بجانب مشرق میرود نسبت باو شنبه خواهد بود زیرا که چون
از نقطه ه بگذرد آفتاب از نقطه ک گذشته خواهد بود پس نسبت بمقیم
شب و نسبت برونده روز پنجشنبه چه نسبت برونده آفتاب ازان جانب
برود طلوع کرده و چون بنقطه ـ رسد آفتاب از و گذشته بنقطه ز
خواهد رسید پس نسبت برونده شب جمعه خواهد بود و نسبت بمقیم
روز پنجشنبه و چون بنقطه ک رسد آفتاب نیز بهمان نقطه ک خواهد رسید
پس نسبت برونده روز جمعه خواهد بود و از برای مقیم شب جمعه و همچنین
بنقطه ا که محل اجتماعست بر آفتاب بنقطه ز خواهد رسید پس
بالضروره برای رونده روز شنبه خواهد بود و گفته ایم که این حکم بر امکان
سیر بر تمام کرهٔ ارض متفرعست چه اگر زمین مکعب بودی نیز همین حکم خواهد
داشت و ازین شکل تصور آنچه
گفتیم آسان شود و نزد جمهور کرات

ا

عناصر نیز مانند افلاک نه طبقه است طبقه اول زمین خالص که محیط
بمرکز است دویم طبقه طینیه سیوم طبقه زمین مخلط بچیزهای دیگر
وبهم میرسد درین طبقه معادن ونباتات وحیوانات چهارم
طبقه آبست پنجم هوا که پیوسته است بزمین وآب ششم طبقه زمهریر
وآن هوایست درغایت سردی بسبب مخالطت هوا ابخارها و
رسیدن عکس شعاع بسوی آن واین طبقه منشا ابر ورعد وبرق وصاعقه
است وسببش آنست که بخار بعضی هوایی که مخلوط باشد باجزای آب
لطیف ومتصاعد شود بواسطه تاثیر شعاع کواکب وغیر آن ازگرمیها
هرگاه قلیل باشد بگرمی بسیار اجزای مایه تحلیل مییابد وهوای صرف
میگردد واگر بخار بسیار باشد وگرمی کم وصعود کند وبرسد بطبقه
زمهریر بسبب سردی آن طبقه بسته میگردد ومتکاثف میشود واین عبارت
از ابر است واجزای مایه آن اگر پیش از بسته شدن فرو ریزد باران است
واگر اجزای مایه نیز بسته گردد پیش از اجتماع آن اجزا برف است

واگر بسته کرد دبعد از اجتماع زاله است واگر آن بخار بطبقه زمهریره
برسد و کثیر باشد گاه باشد که بسته کرد و باران بارد و اگر بسته نکردد
و نرم باشد اگر قلیل باشد و بسبب سردی شب متکاثف شود شبنم
و گاه دخان یعنی اجزای ناریه که مخلوط باشد باجزای صغار لطیفه ارضیه
با بخار بسیار مخلوط گشته بطبقه زمهریره برسد و بسته کرد ابری بهم میرسد
که دخان در درون آن محتبس بماند پس آن دخان اگر در اجزای ناری آن باقی ماند
باشد بالطبع میل بالا کند و اگر کرمیش بر طرف شده باشد متکاثف گردد
و میل پستی کند و درین دو صورت ناچار آن سحاب را بدرراند بسختی از
بدین سبب مسموع شود و آن رعد باشد و گاه باشد که سبب قوت گرمی که بهم رسیده
است از رطوبت شدید و سابیدن آنها بهم آتش در آن دخان افتد و اگر آن دخان
لطیف باشد زود فرو میرد این برق باشد و اگر کثیف آتش فرو نشیند
تا بزمین رسد و آن صاعقه است هفتم هوای غالب که قریب است بخالص
و بعضی گفته اند که شهب درین طبقه بهم میرسد هشتم طبقه دخانیه که ممتزج است

از نار و هوای گرم و پراکنده گرد و ازان دخانی که از زمین برخیزد
و بدانجا رسد و بهم رسد و در انجا شهب بقول اصح و نیازک و ذوات اذناب
و اعمده و ذوات القرون و ذو ذوابه و مانند آن و سبب
آنست که چون دخان باین طبقه رسد احتراق یابد مانند شمع مرده که
در زیر شمع روشن بدارند و دود دان شمع پایین باشش شمع بالا
آتش دران دود گیرد و نازل شود تا شمع پایین نیز روشن شود پس اگر
دخان لطیف بیش زود برطرف شود و در نظر بیننده چنان نماید که
گویا ستاره ساقط شد و ازانجاست گویند و اگر ماده دخان
کثیف بیش فی الجمله آتش دران بیشتر در میگیرد و بی شعله مانند زغالی که
آتش دران در گیرد و امتداد یابد پس اگر یکطرفش سطبر تر از طرف
دیگر باشد ذوات ذنب و ذو ذوابه میخوانند و آنچه اطرافش
مساوی باشد در سطبری و باریکی پس اگر باریک بیش بود هر دو طرف ازا
نیزک خوانند معرب نیزه و نیازک جمع نیزک است و اگر هر دو

طرف سطبر بود عمود باشد و اشکال دیگر نیز بهم میرسد و هر کدام سو
مناسب آن ماییست و آن ماده دخان بغایت غلیظ و کثیف
باشد در هوا علامات سرخ و سیاه پیدا شود و آنچه غلیظ تر باشد
سیاه تر بود و کاه باشد که ذوذوابه و غیر آن زیر کوکبی بهم رسد
و هم آنجا بماند و حرکت کند بطبیعت حرکت فلک و چندین ایام و شهور
بماند چنانچه حکایت کنند که بعد از زمان مسیح ع ذات ذنبی از جانب
قطب شمالی ظاهر شد و تمام سال باقی بماند پس ظلمتی طاری شد و عالم
را پوشید مدت نه ساعت از نهار تا اول شب بمرتبه که هیچکس
هیچ چیز را نمیدید نهم طبقه نار و بعضی طبقات عناصر را هفت گرفته اند
چه بقول سابق هوا چهار طبقه بود و باین قول دو طبقه است یکی هوای
لطیف صاف از بخار و آن بالاست چه بخار را از ده فرسنگ زیاده بلند
نشود دویم هوای کثیف که مخلوط است بابخره و این کره ناپیده
میشود بکره بخار و عالم نسیم و وجه تسمیه عالم نسیم آنست که چون دخان

باین طبقه بارده برسد حرارت آن کم شود پس میل باین کند
در اطراف حرکت کند بحسب اختلاف اسباب دافعه پس حاصل
شود ازین حرکت تموج در هوا و آن باد است و اگرچه وجود باد را
اسباب دیگر نیز هست اما برای سبب تسمیه اینقدر کافی است
و کره لیل و نهار نیز خوانند و کره قابل ظلمت و نور نیز گویند و کبودی
که از آسمان بنظر در می آید درین کره متخیل میشود چه این کره بجهة کثافت
قبول ضوء نمیکند و دایم روشن و مضیء است بشعاع کواکب و هوایی
که بالای این کره است بجهة لطافت قبول ضوء نمیکند و تاریک بنظر در
آید و سیاهی و تاریکی که از پس روشنی و سپیدی نمودار میشود برنگ
لاجوردی مینماید چنانچه حس آن شاهد است و صورت افلاک و عناصر
برین نهج است هر دایره بجای سطح کره و میان هر دایره بجای سخن آن

کره است

در بیان دوایر مشهوره درین فن از عظام وصغار وقوسهای مشهوره
بتعریف عظیمه وصغیره در مقد[illegible]موم شده بعضی دوایر عظام را مخصوص
ساخته اند بآنچه مرتسم بر کره عالم وتعریف کرده اند که عظیمه
آنست که تنصیف کند کره عالم را وصغیره آنست که تنصیف نکند و اگر
چه عظیمه باشد نسبت بکره خویش پس میان این دو تقسیر عموم وخصوص
مطلق خواهد بود پس مناطق افلاک ممثله ومنطقة البروج وافلاک مائله

بدین تفسیر از عظام نخواهد بود دیگر آنکه آنها را فرض کنیم بر محیط فلک اعلی
و بدانکه محیط هر دایره را بسیصد و شصت قسم متساوی قسمت کرده اند
زیرا که این اقل عددیست که جمیع کسور منطقه او که از نصف تا عشرات
صحیح است الا السبع و دیگر آنکه موافق عدد ایام سنه عرفیست و قطر
هر دایره را بصد و بیست بخش تقسیم نمایند زیرا که جمیع کسور منطق او
الا السبع و تسع صحیح است و نیز نصف آن موافق مخرج دستین است
که غیر آن در صناعت مستعمل نیست اگرچه هر گاه دایره سیصد و شصت باشد
باید که قطر او صد و چهارده و کسری و غیر منطق بیش چه از شمرس بیان کرده ایم
زیرا که نسبت محیط بقطر نسبت سه مثل و سبع است بواحد یعنی نسبت میت و دو
بهفت و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را بشصت قسم متساوی تقسیم
نمایند و هر یکی را دقیقه گویند و همچنین هر دقیقه را بشصت ثانیه و ثانیه
را بشصت ثالثه و ثالثه را برابعه تا آنقدر که حاجت افتد و هر قوسی که
کمتر از نود درجه بیش باشد او را تا نود تمام آن قوس گویند و این

مشتمل است بر نه فصل در دوایر عظام مشهوره و آن ده است

واز انها یکی منطقه فلک اعظم است که آنرا معدل النهار گویند چه همگی

شمس برانجا گذر دشب و روز برابر شود در جمیع آفاق مگر در عرض تسعین

که آنجا اگرچه شب و روز برابر است لیکن بسبب معدل نیست بلکه بسبب

تقاطع افق است که اتفاقا منطبق گشته است بر معدل یا فلک البروج

وفلک مستقیم نیز گویند اما فلک تسمیه حال است باسم محل واما مستقیم بجهت

انکه این فلک [illegible] بر مواضعی که در تحت اوست حرکت مستقیم

دولابا نه حمایا و نه رحوی و دو قطب [illegible] را دو قطب عالم گویند یکی را که

در جهة بنات النعش صغری است میان قمر قدین دوصدی قطب شمالی گویند

و دیگری را قطب جنوبی و دایره را که در سطح این دایره بر روی زمین فرض

کنند خط استوا نامند بواسطه استوای لیل و نهار دران مواضع تقریبا

130

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ملکی که نظام نظم سلسله بدو وعود وجود از آثار جود او و کمالات ظهور
وشعور ساکنان عالم غیب و شهود از فیض وجود اوست نه معمائیست که
بتفکر دقیقه شناسان باریک بین خطه خاک صورت الخلدل پذیرد
وثنای قادری که زمره هویات جدا نیه وکافه عقول مقدسه وجواهر قاهره
قادسه در عرصه شبیه ادراک حقیقت ذاتش چون خمسه متحیره حیران و مانند
سبعه سیاره و افلاک تسعه سرگردانند نه لغزیست که به تعمق نظر عقده
کشایان فطرت آئین بمت انکشاف گیرد سبحان من تحیرت فی ذاته سواه
ودرود سپید و سندی که شافع روز حساب و کافه انام را مرجع و مآب است

صلوات الله وآله واصحابه فور مزیست که پیان جمهور اشاره فهمان
وتبیان عامه رموز دلان بکنه نکته ازان تواند رسید پس همان بهتر
که مهر خموشی بر لب نهاده درین وادی حیرت افزا قدم نگذارد اما بعد
درحینی که قلیل البضاعه رموز سخندانی محمدی و نجم ثانی از صوبه اودی
بصوب بنگاله متوجه بود دنبا بر کثرت فیوض و برکاتی که در روت
سام از روح پرفتوح سید ابرار وخاص ایمد اظهار باقر علوم الاولین
و الآخرین استفاضه نموده بود خواست تا پیشتر قصص مناقب کرامی
و اظهار اسم سامی و نام نامی آنحضرت بطریق الغاز و تعمیه مبتنی بر قواعد
چند علم در سلک نظم درآورد و در اثنای سواری با وجود کثرت جیوش و
اردحام افواج که مشتغلین امور ملکی و سپاهی ازان کزیر نیست قطعه از خلوتگاه
خاطر سبوه ظهور نموده بود درینولا حسب الالتماس بعضی از احباب
طبع متوجه انکشاف اعضال و ایضاح اشکال آن گردیده برفع حجاب
از رخسار تعقیدات مطالبش برداشت تا زمره ارباب فطنت

وهوشمندی ازادراک آن محظوظ دیه مسعود کردنه وفقه الله التوفیق

والاعانه تولد ای شکافنده رموز علوم محرم رازدوواقف اسرار

درین بیت التفاتیست بطریق غیبت وتکلمی با ذات اقدس وجود

مقدس سروری که اسم همایونش درضمن این قطعه بطریق الغاز وتعمیه

صفت بیان وسمت تبیان یافته ودر مصرع اول نوعی از براعت استهلال

مرعی شده چه شکافنده حاصل ومودای لقب شریف آن سرور وسیحوث

عنه ومقصود بالذکراست ولفظ علوم اگرچه بنابر رعایت انتظام وزن

نظم من حیث اللفظ محلی به لام نیست لیکن به قرینه مقام مدح من حیث المعنی

منوی ومراداست پس بنابر قاعده مقرره مسلمه که جمع مضاف معرف بلام

افاده عموم میکند مراد چنین است که ای آنکسی که شکافنده وبیان کننده

حقایق خفیه واشارات دقیقه جمیع علومی وای آنکسی که واقف ودانای

رازهای غیب ومحرم ومطلع اسرار عالم لاریبی ودیزانصاف مطلق

بفرد کامل کما هوالمشهور بین الجمهور مفید این معنی ومویدان دعوی

تواند بود و این کلام را اگرچه هر یک از انبیا و رسل و ایمه هدی علیهم التحیة
والثنا نیز صحیح الارادة آید لیکن اتصاف بصفات ثانیه که در مرتبت
ثانی صورت تقریر یافته مخصص ذات آنحضرت سلام الله علیه است

ذات تو مهر فضل را منزل در میان بروج هشت و چهار این

کلامیست بطریق التفات از غیبت بخطاب و مراد از ذات نفس
کامل الصفات آنحضرت است و از مهر فضل مراتب علوم غیبیه
و حقایق کنوز لاریبی اراده شده که علام الغیوب به آنحضرت کرامت
فرموده و وجه تسمیه علوم بمهر ایضاح و انکشاف علوم است حقایق
اشیا را که موجب اضائت قلب و انشراح صدر و مورث بر ارات
و نجات از ظلمات جهلست چنانچه مهر بضوء خود حجاب ظلمت را از
جهان مرتفع میسازد و ایضا در تشبیه مذکور اشاریست خفی بانکه مراتب
سعادات و خوارق عادات آنحضرت کسبی نیست بلکه الهی و من
عند الله است همچنانکه ضوء شمس مستفاد از غیر نیست و مراد از بروج

هشت وچهار امامیت اخبار وعبرت ابرار مندوجه شبه استعاره
واستضاءه عالم شهادت بوجود فایض الجود ایشان چنانچه انوار
کواکب وبروج از انقلاب فصول وغیر آن درین عالم پرتو ظهور می اندازند
ودرین مقام نکته لطیفه رعایت شده بیانش انکه خانه شمس که اسد
است برج پنجم است از بروج اثنا عشر وذات ملک صفات آنحضرت
نیز در مرتبه خامسه واقعست از مراتب ائمه هدی علیهم التحیه والثنا حاصل معنی
انکه ذات تو مهر فضل ودانش را منزل است یعنی در مرتبه خامسه واقع شده
درمیان ائمه اطهار وبراین صفت آنحضرت از سایر انبیا ورسل وائمه هدی
بمرتبه اختصاص یافتند وخطاب مخصوص ذات اقدس ایشان
گردید چنین درین بیت فی الجمله اشعاری بدان شده که مراتب علوم
وسایر کمالات آنحضرت کسبی نیست بلکه از مبدا فیاض استفاضه
نموده اند توهم آن نشود که احدی از بشر را ازان استفاضه مدخلیتی
نباشد بجهت رفع این توهم واشاره بدان که جناب رسالت پناه

صلی الله علیه وآله در روز استفاضه واسطه اند ثانیا نور آنحضرت را
به قمر نسبت داده ذات کثیر البرکاتش بقمر الاقمار متصف ساخت
چنانچه در بعضی ادعیه نیز واقع شده وگفت چون قمر نور تو بود
تابان بر سپهر ولایت از اقمار یعنی توانکسی که ذات
مقدس تو از فرط ظهور نور در آسمان ولایت چون قمر در میان
تابانست چه اقمار دیگر نظر به کثرت آن نور مانند سایر سیارات اند
اگر مراد از اقمار غیر عترت طاهره سایر مقربان درگاه احدیت باشند
بی شایبه تکلف مستقیم المعنی بود واگر مراد عترت طاهره بقیه ذات
اقدس والا ملک ولایت سلام الله علیه مقتضای حدیث مشهور ازین کلام
خارج خواهند بود وچون سایر عترت طاهره چنانچه مذهب ومعتقد اهل
حقست در مراتب درجات مساوی اند لیکن قول مخصوص است
بران که کثرت فیوض وبرکات از ذات مقدس آنحضرت نظر به
سایر مجان نسبت وقوع می یافته وکثیری از موالی در ازمنه مختلفه سایر

حضرات بجهة وقوع تقیه از اکتساب مراتب عرفان در ملازمت
ایشان کما ینبغی عاجز بوده اند و بنا بر لزوم آنکه اطاعت و انقیاد آنحضرت
بجناب مولای واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم
بر ذمه سایر امت دعوت و اجابت لازم و متحتم است لدین بیت
اشاره به ایما نموده گفت تو بیرانده جهان علم و عمل مصطفی
فعل و مرتضی گردار مراد از جهان علم عالم روحانیت و وجه تسمیه
حصول علمست بوجود آن چنانچه مخبر صادق بیان نموده یا عالم شدن
نفس است به سایر کمالات حاصله خود بعد از خلاص از قید بدن یا
آن و مراد از جهان عمل عالم جسمانیت که محل تکالیف و مکان مباشره
اعمال صالحه رضیه و افعال پسندیده مرضیه است و معنی چنین
تو آنکسی که در عالم غیب و شهادت مصطفی فعل و مرتضی گرداری پس
هر گاه ذات مقدس آنحضرت بکمال وصف حمیده متصف بود
ضرورتست که سایر لوام سلوکی بطریق سنه و شیوه مرضیه وی

واز مصباح هدایت ۱۵ عرفان نورانی نمودن اولیک هدیهم اقتده

فهدیم اقتده وجلم ائمه ناظم افعال واقوال خود را متصف بصفت

اخلاق حمیده واوصاف جمیله آنحضرت نیداند میگوید که

فهمی توام بحمدالله گرچه از هیچ کمترم صد بار حاصل معنی

انکه هرچند افعال واقوال من موافق بملکات کثیرة البرکات تو

ندارد واز این حیثیت از هیچ کمترم صد بار یعنی بمرات کثیره چه مراد

از لفظ صد پیشان کثرت است نه تحدید مرتبه متعینه لیکن شکر میکنم

وحمد وثنا میکنم خالق خود را جلت عطاوه که بشرف مشارکت آن

مشرف وسرافراز نمود چنین نیتی چند در ذکر خصایل وشیم جمیله آنحضرت

در سلک نظم ترتیب داده شروع نمود در اظهار آثار وعلامات لقب

همایون وبنا بر انکه بناهت شان وجلالت مکان آنحضرت مستدعی

آنست که ذکر اسم سامیش صریحا ترک ادب بلکه بشرف تصریح بذکر علت

عدم ذکر نموده گفت بهر تعظیم نام نامی تو برمنوال همچنین کنم اظهار

یعنی بجهة رعایت سمو منزلت وعلوقد ... دنیت تو وحط رتبه
خود بذکر نام نامی تو تصریح ننموده بطریق رمز واشارات خفیه بیان
میکنم واز انجهت که اکثر قواعد خاصه در علم حساب است با انکه مباحث
آیته مبحوث عنه علم حساب نیست مخاطب را می مخاطب ساخت و گفت

ای مخاطب حروف اسمش را تو بترتیب آخشیج انگار

درین
بیت استعاریست فی الجمله باینکه حروف متبرکه اسم سامی چهار است
و در اختیار لفظ آخشیج بسیار آنچه متصف بدین صفت تواند بود
تلویحی است بنکوبه انکه چنانچه نظام وبقای عالم کون وفساد به عناصر مذکوره
است سلوک طریق رشد ورشاد وطی سبیل مبدا ومعاد بذات
اقدس آنحضرت منوط ومربوط است ولفظ انگار افاده این میکند
که حروف متبرکه بترتیب عناصر دانم نیستند خلاصه کلام انکه اگرچه
این حروف شریفه بترتیب عناصر اربعه نیستند لیکن توان از ایشان
فرض وتقدیر کرد وبنابر خفای امر درین مقام تفصیل واظهار

گفت نا آ[illegible] اول ا دلیست که روا نزا بدوست استظها

بدانکه جمهور علمای جفر و ارباب نجوم حروف تهجی را بچهار قسم و هر قسمی را بعنصری داده اند بدین ترتیب

حروف ناری اهوطمرفش ذ حروف هوایی ب وی

ن ص ث ض حروف مایی ج ز ک ی س ق ث ظ حروف

ترابی د ح ل ء ر خ غ ارباب نجوم در طالع مسئله وغیره بر قواعد

مقرره خود عمل نموده در استخراج اسامی و جنایا و ضمایر اعمال فرمایند و

اصحاب جفر بعد از امتزاج اسم طالب و مطلوب یا غیر آن از

سایر مطالب دیگر تکسیر حروف نمایند و متولد السطرین را تحصیل نموده

مرکب سازند و هر حرف را موجب باعراب خود گردانیده در ایجاد

مرام و انصرام مهام آثار عجیبه بظهور رسانند و بیان این مطالب در این نموذج

زیاده ازین گنجایش ندارد بعد از وضوح این مقدمات میگویم حاصل

این مغز آنست که حرف اول از حروف این اسم شریف که در مرتبه

نار واقعست حرف اول از حروف یا دیر وجب استظهار
حیات است چه ترویح قلب و تبقیه حیات بدوست پس معین شد که
که حرف اول اسم مبارک ب بوده و چون از بیان حرف
اول پرداخت شروع نمود در اظهار حرف ثانی و گفت با آن حرف
اول نار یست که جبار است مطلع انوار یعنی حرف دوم از حروف
این اسم همایون که در مرتبه هوایی واقعست حرف اول از حروف نار را
آنچنان ناری که مطلع انوار جبانست چه موثریت آن در نظام عالم
سفلی اظهر من الشمس است چنانچه سابقا تنبیه بر آن نموده شد
پس ظاهر گردید که حرف ثانی الف است و بعد از بیان حرف ثانی
در افشاء و اعلان حرف ثالث کوشیده گفت آب آن حرف
خامس آبیست که بود آبروی لیل و نهار یعنی حرف ثالث از
اسم شریف که در موضع مایی واقعست حرف خامس است از حروف
آب و آن ق است چنانچه بمت تحریر پذیرفت و بعد ذلک در

ایضاح حروف را که شیده خاک نشینان کوی طلب را بدین
ارشاد نمود **رابعش هست خامس خاکی کز وقارش زمین**
گرفته قرار یعنی حرف رابع از حروف این اسم مبارک حرف پنجم
است از حروف خاکی که وقار آن موجب قرار زمین گردیده و چون حرف
خامس از حروف خاکیه رابعست بعد از ملاحظه حروف محصله اسم باو محصول
می پیوندد که لقب همایون آنحضرت علیه السلام است مناسبات لفظی
و معنوی که درین ابیات مذکوره رعایت شده و بمت اتمام مدرفته
بر مدارک ارباب شوق و مشاعر اصحاب ذوق محجوب و مستور نخواهد بود بعد از
فراغ از ذکر مقصد بطریق ارباب نجوم و اصحاب جفر بجهة کثرت شوق
که بتکرار و تکرار این رقم ناظم سلاحاصل است ثانیا بطریق زمروایما متوجه
بیان آن شده گفت **بازاین رمز را بعلم حساب بهر اظهار**
میکنم تکرار علم حساب علمیست که بحث کرده میشود در وازاستعلام
و معرفت کمیات عددیه حاصل معنی آنکه ثانیا این اسم مبارک را بطریق

رمز و اشارات خفیه بیان میکنم جهة ... اینام همی یا ظاهر

ساختن شوق در ذکر آن ... اَعِدْ ذِکْرَ نَعْمانٍ لَنا اَنَّ ذِکْرَهُ

هُوَ الْمِسْکُ ما کَرَّرْتَهُ یَتَضَوَّعُ ... پس شروع در تقریر آن نموده

گفت اولین حرف را تو مجذورش بعد چون فصول سال

شمار یعنی مجذور حروف اول از حروف این اسم سه است در عدد مثل فصول

سال بدان چون سابقا مسمت گذارش یافته که اول نخست باشد

و عدد آن دو است مجذورش چهار خواهد بود که مطابق فصول سنه است

چه حاصل ضرب هر عددی را در نفس خود مجذور و مال و مربع و آن عدد را جذر

گویند چنانچه در محل خود مبین شده بعد از ایضاح حرف اول شروع نمود

در اظهار حرف ثانی و گفت ثانیش آنکه نیست از اعداد گرچه

اعداد را بدوست مدار یعنی عدد حروف ثانی از حروف این اسم

از جمله اعداد نیست اگرچه اعداد مؤتلف از دست بدانکه عدد بزعم بعضی

ارباب تصریف کمیت است که اطلاق کرده میشود بر واحد و آنچه مؤتلف

ازو باشد وبنا برین تعریف واحد از جملهٔ اعداد است وشیخ الرئیس
وبعضی از فضلا گفته اند که عدد آنست که نصف مجموع حاشیتین خود
بوده بیش مانند دو که حاشیه فوقانی او سه است وتحتانی یک واین مجموع
چهار بیش ونصف آن دو است بنا برین تعریف واحد از جملهٔ اعداد نخواهد
بود زیرا که حاشیه تحتانی ندارد بعضی از علمای کلیز فن تکلف کرده اند در
شمول این تعریف واحد را بانکه حاشیه اعم است از صحیح وکسر وحاشیه
فوقانی واحد یک ونصف است وتحتانی نصف واین مجموع دو باشد
پس یک نصف مجموع حاشیتین خود خواهد بود وحق آنست که از اعداد
نیست اگرچه مولف میشود از اعداد چنانچه جوهر فرد نزد مشبتین از
اجسام نیست اگرچه مولف میشود از اجسام پس معلوم شد که حق مذهب
شیخ الرئیس است ومشرب ناظم چون بجهة کل واحد از وفیر صنفی مذکور
ساخت بجهة مجموع نیز بعلامت ارشاد نموده گفت این دو حرف
انکهی که جمع شود بوالید میکند اشعار یعنی این دو حرف

که مذکور شد هرگاه مفروض مجموع منظ ... رت کرده بعدد
موالید ثلاثه اشعار ننماید زیرا که عدد ... ه رقبی حاصل نمیشود
موافق موالید ثلاثه ثالث که عبارتست از نبات و حیوان و جماد
و ایشان را موالید و افلاک را آبای علوی و عناصر را امهات سفلی گویند بعد ذلک
متوجه ذکر حرف ثالث شده گفت جذر ثالث عقول را عدد است
فهم کن و اقفر کز آن اسرار عقول جمع است و عقل مکسر است
مجرد از ماده که در فعل و تاثیر محتاج بآلت نیست یعنی جذر حرف ثالث
مطابق عدد عقول است اگر از اسرار علوم اطلاعی داری بادراک آن خود
را فایز گردان چون مبین شده که حرف ثالث قاف است که عدد او صد است
جذر او ده خواهد بود که موافق و مطابق عدد عقول است بنا بر مذهب
مشهور و شیخ الرئیس در کتاب شفا پنجاه و یک عقل اثبات نموده و معنی
جذر سبق ذکر یافت باز از ضرب این بحرف نخست حرف
رابع نمایدت دیدار ضرب عددی در عددی عبارتست از تحصیل عدد

ثالث که نسبت او احد العددین مثل نسبت واحد بدیگری یعنی از ضرب
نمودن عدد دوف ثانی بعد دوف نخست دوف چهارم در مرآت
خاطر تو انطباع می یابد از ضرب صد که عدد دوف ثالث است در دو
که مطابق دوف اولست دویست حاصل میشود که موافق دوف رابع است
که رات و بعد از انضمام دوف اسم سامی بحصول می پیوندد و بنابر
تاسی بمضمون صدق مشحون الشی لا تتثنی الا و قد تثلث
تا شما بتغیر اسلوب متوجه بیان این نام باسمی کلیده میکوید قسم دیگر
اگر حساب کنی بر تو آسان نمایم این دشوار عدد دوف
تا نی و اول هر یک را دو صفر پیش گذار تا دوف ثالث
و رابع آید از بحر فکر سوی کنار یعنی قسم دیگر نیز بیان میکنم
که اگر نیک متوجه دریافت آن شوی صعوبت و دشواری آنرا بر تو آسان
کنم بگیر عدد دوف ثانی و اول را بترتیب لف و نشر غیر مرتب و هر یک
از ان دو عدد را دو صفر در پیش گذار تا دوف ثالث و رابع را از بحر فکر

بساحل حصول نشاند و گفت چون دو صفر متقدم
مرقوم شود صد که عبارت از فاقست
اول که باست همین شیوه رعایت شود دویست حاصل گردد که
مطابق وف راست و بعد از التیام و انضمام بحرفین مذکورین اسم
مبارک سمت ظهور پذیرد و چون در نمرتبه بطریق الغاز بیان دو وف
اخیر شده و در اظهار دو حرف دیگر با فادات سابقه اکتفا نموده
نظر بقواعد سالفه و آتیه در تیمیم سهولت و آسانی کوشیده و بنابر آنکه
مرتبه رابعه را در نظر بصیرت ناظر تشریکیت عددی با این اسم سامی
نخوانست که با فاضات سابقه اکتفا نموده کلام را ختم ننماید و چون
اعمال سابقه بر خرمنستنی بر مقدمات نحوی و جفری و بعضی موقوف
بر مسایل حسابیه از ضرب وغیره بود در ابقا بتغیر اسلوب تصریح
را بطریق اشفاق یاد آوری نموده گفت

بتوای از علوم برخوردار مشرق و مغرب از شرابخوار

رازمه بردار تا که مقصود چهره بنماید چون خورد مهر بر زر

ورد شبانه یعنی رابعا از اسم سامی را بعنوان تعمیه متوالیا

میکنم ای آنکسر که از علوم برخورداری مشرق و مغرب را از شه انجم

وغره وسلخ را از ماه بردار تا اسم مقصود چنین مهر و ماه در روز و شب

تا ظاهر و هویدا ولایح و پیدا گردد از شه انجم بیضا مراد است بعمل

انتقاد که از جمله عمل اربعه تحصیل است و چنین مشرق و مغرب

که با والف است از و برداشته شود با حصول پیوندد و از ماه قمر

اراده شده باعتبار ترادف و چنین غره و سلخ که قاف و راست

گرفته شود و با یکدیگر انضمام یابد باقه حاصل گردد و مجازت لفظ

و رشاقت معنی این معما را با سایر معمیات شرف امتیاز اعطا

نموده و بنا بر آن که ذات بابرکات آنحضرت فیما بین ایمه اطهار در

مرتبه خامس واقع است تبرکا بهذه المرتبة الشریفه خامسا در مقام

کشف این نام درآمده بجهة رفع توهم عدم انسلاک این بیت در سلک

متعاد بیشه پر اعضال و اشکال آن تا نیا گفو ... ریاب ایل

معمارا کر ازین علم داری آگه ... ه خاک درش

خلایق را در ره بند کا صغار و کبار ... ماده استخراج اسم

مصرع اول بیت ثانی است و حصول آن بعمل تحلیل و ترکیب آن

که قسم ثانی است از اقسام اعمال تسهیل بیانش انکه از لفظ در باب

اراده شده باعتبار ترادف و خلدیی دهر تحلیل [illegible] به جزو و از بعضی

افراد معنی و از بعضی لفظ مراد است و برین تقدیر است که خلد

ی قدهر یعنی کلمه قدهر که از ترکیب ق به دهر حاصل شده از وقف

یا که عبارت از ده است خالی بیش و خاک در کرد چون لفظ

ده از کلمه مذکوره ساقط کرد د ق ور با قی ماند و چون خاک در کرب

است واقع شود در موضع وقف اخیر باب واقع خواهد شد و موجب

حصول اسم مبارک خواهد گردید اکنون بزبان حال بمضمون انتقال

در نیست ازینجا فراتر شدن ناطق گردیده تجاوز ازین مرتبه عالیه

140

را ترک ادب نشته بجهة اظهار تشرف بشرف رویای مخصوصت
مسئلت استقامت در انتظام لصوال دنیوی واخروی بدین آیات
ختم کلام سعادت انجام نمود ای مه دین وافتاب
وی سپهر جهان حلم ووقار نظر لطف بر یکزار من چون
بخوابم نموده دیدار دارم امید لقیده خود که شفیعم
شوی بروز شمار خته الله لنا بالحسنی هو مولینا ونعم المولی
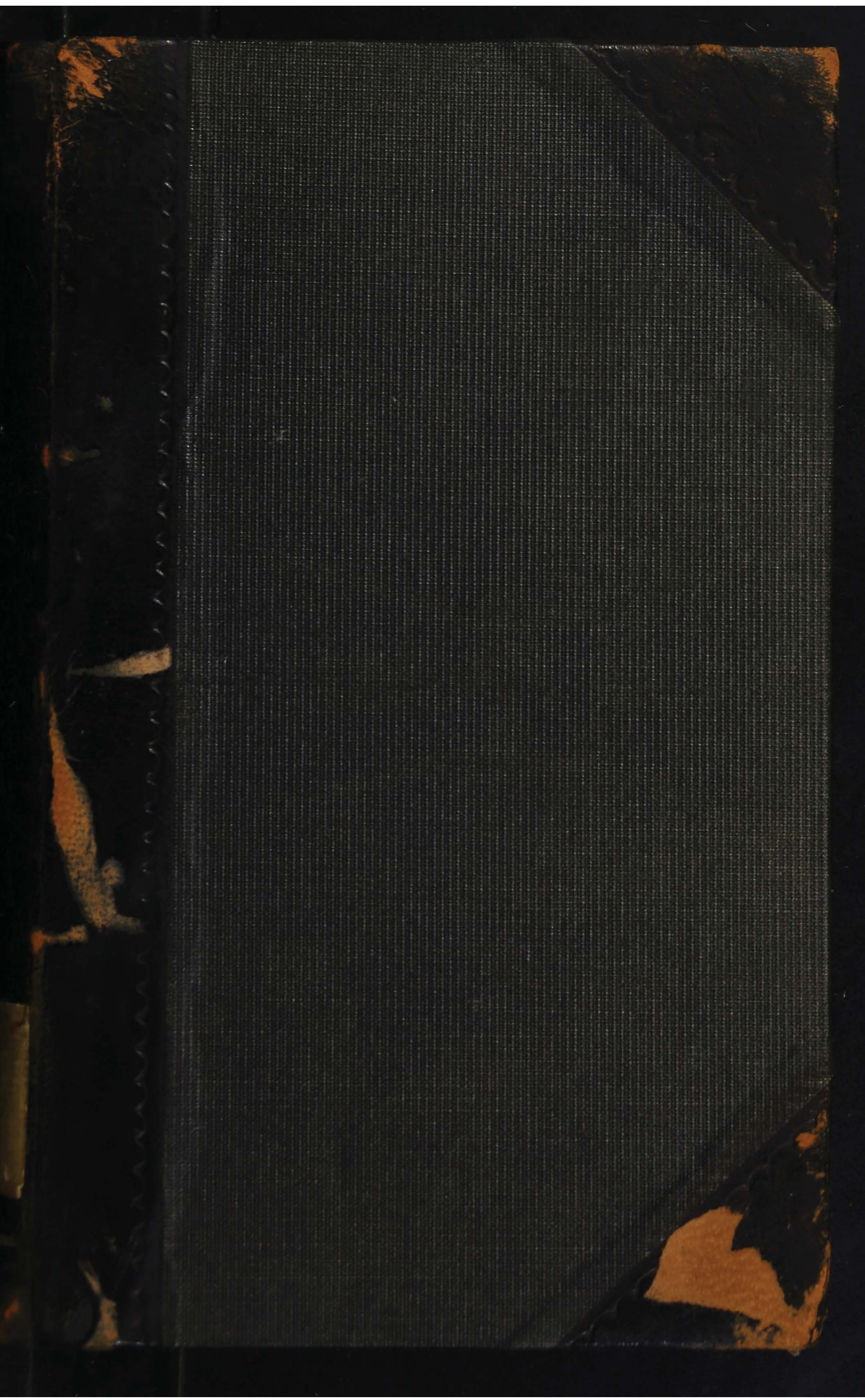
تم